

زین رخسار باد و خاک آن خونی  
 هزار منت پذیرا گشت ز کس منت  
 نثار جان کرامی سزود درین قلیبر  
 کنون شاد و کشا هست بر کاک بیت  
 چونست برقی میدی آید ز پس آن  
 چو در بر ای شامی گذارم گلک  
 ز میں خیل آرزوهای شدت متفرق  
 سپرد وقت ز منت دگر باره خود آ  
 چو در محفل سخنانی بر آنکس مستمع شد  
 اگر عالم کی سیر می داند چو میت خود  
 بکار رفت آنکرا شک خلق اندر عظم او  
 نه قرآن خسر بر کرد نمود در مصداق  
 در و بام خلاق منت که بفرستد که باک  
 بی گشتی کبریم هفت کس در آنچنان  
 بی که طنه زنده لعل با بر اشک کش  
 باغ جویش را ریاض می سپم  
 خدا داند دور دو بلا و همت چو بیخ  
 ولا کشیدم منی امسم از اول  
 غمت دل نه تو فایه اش مشک  
 ز بیخ دل بستان لبش مرا چو نظر  
 سمبزی که اگر سورتی شود ستغنی  
 بر آنچه باشد درد بر باشدش بدلی  
 بز که کو ازین عالم همنرد شمن  
 تو که که جز تو همه آرزو که از من کردم  
 ای پسر یک زده می چیر که در حال  
 روی بسیار بود یکدیگر چونین غم  
 نه در اشوه صبر و نتر عادت هم  
 دل بیکی یکا ب تو چو از سر گذشت  
 سر در شرح چو از دیده هم مجسم  
 وطن بسایه گل کسیر اندرین ایام  
 بساط سیم ز صحر چو در وقت تک  
 بصلای که غم نیزود چنان  
 ای حسن بسته بر قدرت خاک از غم

در تینت سوز قلیبر سوزند و ز یکدیگر

که دل سوزد ز ایست بلع نوبت	که شست که دل زانده آمدی بغایت
کنون سوزد ز او هست بر سپر بر	شود بجای دست و دگر بگره بر بیخ
کف تو دامن جهان کجا چو بطیر	بجز دست جوارت با شمشیر
ز جای قصه آید استماع صیر	چو بر خیز از توشت از غم آنچنان

وله هجیت

عروس کک و ملت رفت از آنکس	امامت کرد که در آن کلی شاهنش
صدف کرد ز مغز او شود در شکر	بمانا که فرشت از برای طهر از قضا
ترا ای لبسایت ز هجت قدس شکر	اگون کشتی و بگشتی نهول مهر کنت
بی شستی هست بر جهرش چو شکر	ز بیخ آنکس غمناک نشی دیده کی در
نه شتر نشه بر کز آمد ز یکدیگر	نه در سخنالی غایب منابر باطل و طلال
بکسی که از با کسی شاد و شاد فرج را	ز یک کسای غیب هر چندین کس که کرد
که دست تو از در دوزخ تو بر گزید	بصدقش میگردند بگشتش خندانم

وله هجیت

ز قد سر ز رخسار غمناک ترش	بقاشال همه عسره ماند نام در بند
مقلوبی است هر لفظ عشق شمشیرش	دل ز او ماسش هر چند کس با بر دست

وله هجیت

غمت کن منم از جانش ستمال	بر طرف که نظیر کاری از جسم او
ز سنک خون چو چرخش ترا چه عمل	حدیث بی ندی من که برده بردی
بر شان پانچ چون جسم در تو عمل	مزرده و در دام ستاره که فریاد
مگر که حضرت مخدوم من نام عمل	از آن صحنه تو فر بر سر بی که جبر عمل
بنیاتی است غم در رخسار کشتال	جان به برهنه من سپی مثل زود من

وله

با چنین سوزی ز صبر کنم اینت حال	چشم دارم که سخن کوئی با من پس زین
حسن بسیار بود یکدیگر نه در میان کل	وصلت از زمان نام کجا است بنا
نه در اوقات چو در ندر تبرک حاصل	خون یک شتر زار غمبختی از غمزه
روی جاک ناز روی زار بنال	یک غلام است بر رخ خاک بود پس زین

وله هجیت

گشت عارم و کاشان زه منم حاصل	خاواز کسی فرق از نذیرین تاج
چو خوشتر آید صحرایا پس ایلم نام	طلیح کرد ز بر شان خشک صد گل تر

وله هجیت

که در عشق آواز ز بخت برخشا  
 نغز با تکر خوسکه شود پدید  
 نماند اگر تن از همت آمدی بنخیر  
 بخاک خشک بار غشش و کفی تصور  
 اگر گشت بدی لفظ چو در آن قلیبر  
 که بر مقابرت کار صیگرم نه سپر  
 که دشمنت همه برود کاشتنت زید  
 شامت که شود و بی در اندی تو چو سپر  
 نهادت آتش خنجر درین لمبوزه کون  
 که این کشتی از ذوق دانه وی علم تو کنگر  
 ز قف آه جگر مانش بر اختر کی آنگر  
 خاک صلیح وصل خلاق عاجز و غم  
 که یک خوشن جان و غمبخت صاف مش  
 که آن منت که یکدیگر می بین قیمت کفر  
 سر زور شد که نمی ام از کسی خبرش  
 که کی بسان قلمک در کشم بریش  
 بنور حاصل او پس نیست از کوشش  
 که در لب بران در غمزه اول نیست  
 هزار چه منی تو بود استل اقل  
 اگر نیستی بهار روی سپهرین دل  
 چو شش زلف و خوش بوستت گلک  
 ز عشق داغ تو آینه جلوه سوی کفل  
 ز بهر زرق جان که گشته به چو شل  
 زبان خسر گنگ است بهت احسان  
 که چو طوطی شکر گشت ز تو پرده با  
 که کنون برای زان رسیدت سبال  
 فرصت ز غم کجا داری این شهنال  
 مرکب حاضر خداوند بودش بنعال  
 که در شمع جلوه ساحت کشف جلوه فال  
 گرفت بوسن به دست از سپهرین جام  
 بسوی لبش خورشید و ایتام غم  
 طرب فرایین فصل گل کفیت عام  
 ایزد نماند در شکر شکل کاروان

کرده بزرگبهر تو با سینه ناق  
 بر دل بسته ام در سودای وصل تو  
 کوبیده بکشت ز خاک و بسترگی  
 کفش چپسانی دل شادمان هست  
 فی فی که هر که جانی در کشت اندوید  
 خدایگان بر کان شرقی سینه آرن  
 بنزد آب شناس گسست طرد مروج  
 بارگاه تو بسیار کشت از آرزو  
 مرا سخنی نه هست کم نیاید مال  
 شنیده ام که جازا چه پیران کانا  
 کجاست گوی بگفت دندانم  
 ای بزرگ بنای کردن ساسی  
 سر شامان تاج فرموده  
 مرا هر زمان در دبر درود آنگه  
 نه جز حسرت دود و شغلی کاری  
 پس آنکه ز جمال این شهر بر کن  
 هر نیم شبم در تو پیدا رکند  
 در جستن زان کشت دایره او

رضی الدین خشاب

و در حشاش خلاف دارد در حشاش  
 ای چو لعل بر آن آشنای و ابدار  
 نیکوئی ز تو در زنگار کسوت بلخ و پشت  
 تاج سازد آب را از تویی بسم نه  
 چون تو افغان با پیشا و کج و چین  
 با هم بگرفتند کربانی قزاقان  
 چون گان رستم اندودت یک چشم در تو  
 چه جویم در زمان بی فعل آستین شوی  
 چون بگوشش سوار می گردی در روز  
 شاه و پادشاه و پادشاهان  
 مطلق تا شیر خرم و نماند شیرست  
 اندران روز که از خون قرب پشان شود  
 تبتاه آن از کسش شیر لایان

کرده فزونی شکر تو طوطی آشیانی  
 کان خانه را عظیم بنده استستان  
 و فلک میکنی بوضی استغنی زان  
 در عهد جور تو دل و نگاه شاهان  
 آرزوی صاحب دل بودگان

چون قلم سوی نیت ترا بجان آرد  
 در سرب که شوقی حاصل تو هست  
 وقت هست که شود شب چرخ  
 در پیشش زمانه می آید منت  
 اگر درون نخواست باید شعر می آید

دله ایضا

کتاب علم تو در طبع کند بشنا  
 فسانه کرمت کرد راهها کوانه  
 قدیم کوی دوی با کوشش با تو  
 بال غمناک دورای کک آرای

بیراهن خنجر از سالی می بکیند  
 ضیای ای غلغله چنان ده داند  
 خدایگان آنگه سوده اقبالست  
 ادب نماند بنضایع و شرف خدای

دله ایضا

بر درت کشته آسمان فرسای  
 ز جزاله و آه در شمع و راهی

آسمان کشت آستان نام  
 ز دنیا کجی قناعت نموده

رباعیات

وانه پیشه تو در دل می کار کند  
 ای بسکه بکشتیم بر چون کج کار کند  
 از خضای مشهور بعضی از کاشانش  
 دانند بعضی از نشا بر سبب لب خشای  
 آنکه کجی زهد او در  
 بهیزم فردوسی و سیم اند و ختی بعضی  
 در او رضی الدین که در او احد دانسته  
 اما گوید و تن با شنید که کشت

رحم اگر در دل من می کشم  
 در کار کشت این جان بوی

آنخیزیم تا بر ما می کنی میان  
 و امروز باد سپهر پیش که در آستان  
 چون صد نواز صبح بر آید زیسته  
 جز من کسی نیافت که یار مرد بان  
 آنرا که بر جلال تو آید بسند در بان  
 که هست کرد منندت صبر با عرض راه  
 نوز با نده اگر جو تو شود آنگاه  
 که جز کیم بر بی جهان نماند سیاه  
 مرا جانی آهست کم نیاید جاه  
 کلاه کوش بر این صبح لاجورد جانی  
 اشمه خورده عیبت اسیر و خلق که کجا  
 ز بهت و غریب و جان نهنی  
 و ای این جنبای منکره ای  
 نه روی خفانی نه سمان آهسته  
 نه جویای اسله نه در بند جایی  
 بر لوله حله آرد سپاهای  
 روزی بچنین شبست گرفتار کند  
 درو که نیافتیم سر رشته کا

کاب تو خورشید منجبت آفت پر کج  
 مشکلی از زنده کا فوسرت که در  
 زنج پوشت شاه انجم چون آبی سلوا  
 در چه هستی پاک پر لپه ای انده چشم ما  
 که نده سانی تیری منیزی جو کشتی  
 شاه روز نرسد در صاحب تو بوی نده  
 صبح کرداری اگر چرخ می در جسته نثار  
 از خجالت آسگری پیش دست نثار  
 باز دست پادشاه از چنین شد شکار  
 بانسب زدم تو پهلوی آرد گنار  
 کستان اختران کرد ز خون چن لاله  
 عاریت خواهند و در جوشن پای

دوی چشم عشاق کج خندان  
 طرقت آب آتشی میداری از چشم

خدا بگفت فلک را از تویی پودتا  
 چون بگری زار و نمان از تو خند بوی  
 تیغ را در صفت ز جانی تو آید تبتا  
 کرد از تیر تو چون دیده سغدیا  
 میس جان بخش نیز عین تو شهنش  
 چون بخشید جاری دست کبشای خیا  
 جل که پاکیزه که هر چون شرفانی با  
 مثل تصویرم او تا نه بوشیا  
 کارگاه طلسم سنج این چه بزرگ  
 بنده من بیزد چو زار و جملی کوهسار

تیره کرد و شمع انجم چون تو پود از سا  
 که به از چشم کربان آتش در غم خور  
 که در خفانی و تینی سگشی منفر کشت  
 بحکم هر بخش از آب تو باشی کا بجز  
 چرخشالی اگر چرخ بود که بر نشان  
 که بودی عیالان از خود دانی میزنی  
 دست را در شش کرم با نهد در کاشی  
 بی شایدم تو بهشیا آرد با جام می  
 چشمه روشنی وان کرد در کوشش  
 چون کشتی تیغ دار تیر و جنبه مردمان

کو تو آن همه افلاک بینی آفتاب  
چون تمام در صفی جمیع باشد گوش  
ای جان های نصرت در جسم روح بود  
نوجوهی لیکن هست از غرض قیمت  
تا کی غرو نشانی بکانه و از زمینت  
در وقت حله زنی بسکام حل داده  
خیز که مرغ صبح خوان از کشاد بال پر  
پیش که صبح پوفا تو دم از صفا زنده  
چو ندل دیده کردم ناخود هوای تو  
خون جگر می خورد زخم زلف تو دلم  
بجناب وحدت یک گندی کنی دروا  
ساز تا شادمانی خود بروی نه  
اگر تشنه است در ده گریز در زانوش  
چو در می بطور رحمت آری که گوید کند  
دل عقل جان بکشد که زنده پرستی  
تضای عمر شیشی شب چو شمع لیکن  
رفع الدین ابهری سزوی  
ای که توی ندوی تو پیر ای تر  
چرخ از سیاه کاری لغت بجان  
چرخ را جز خود بزم او شد حخته  
در کفایت چون خطار در گرم چون شری  
پای تو در دناک از آتش که آسمان  
ای طرد دست در دپای چو زسیما  
برکت دیج چو پرش از آن در کشت  
ای لب لعل آقا قاده روح هنر نی  
باز با هم از ارچه شب حیوان چو خضر  
مشکل صین سز زلف تو گرفته است سخن  
رسوایی خلق دست استانت بتو

رفع الدین شایوری  
ز سبب که عذرت بر رخوان افکنند  
رفع الدین لبسما

از کشت و تیر بر بند و کندی حصار  
چو فوج در کف انجی رشید باشد یکبار

دشمن از زخم کران خاک فلفله بچو  
در کس آن با قوت انگشتر کجی از کجک

وله صیبت

گر چه عرض همیشه قائم بود و بچو  
زان ازین که بند بر خویشی تو زیور  
در زیر چرخ خرد کس در یاد دانه

ابکار بوستان از اعلی و می بندت  
در چوب پنجه بری لعل اندک کربان  
چون بر تیر باران شکر کشتی بهانک

وله صیبت

با در صبح پیش ز اهدم با در  
نوبت حسن پنج کن که گشت بجز  
زاکو جان بچس مشک نلدی بکر

بی شکر روانی بی شکر سوار تو  
ساخته تو چنگ سان بلرب از گری  
است نبرد عاقلان چشم سیاه عجب

فیه الحکمة والموعظة و الازهد

چو خلیل کن کستان رنگسار غوغا  
که نیز دین منایا بچو لب تلخی  
دل جان کوه مانده سخی کراتی  
نه شبک چشم ساغر نه باک افغانی

بی ساکنان نیز چو کم شوی سیاه  
نور غیر غرض خویشی نوی میر کبیر  
چه حساب گیری از خود که بابت دیدم  
از شتر ای اندر و فضلی بزرگوار بود با کمال اسمعیل و شیبه الدین همانی مصاحبت نموده است نه برکت

دیوان نوشته از اشارت و این پاپاچه تخریب شد  
ای خوشی از بان سر فایه شکر  
زان که تیر کبود کند چاک هر سحر  
در نسیم عدل و جانز مطر شکر

چون بزراغ و بخل باز آمدت است  
بهرت آن بختی چشم آب ز کندن  
دشمن خشم افکن کرد آن شکر خنجر

در معذرت در دپا محدود خود گفته است

کوئی ز ساق هر شش پایش نه دانا  
بر بست دولت لبی دفع اینان  
زلف پر بند را عادت هنر سنان

این عارضه که کید و سینه از آن نمود  
او خوست نیز نه بار و پاپیت دروغا  
گر چه در ظلمت بچو چو سکنه شب

رباعی در بچو خانه

بنامی خنسیان می خنندت تو

مرغان مانده ظلمت با نند بزین

از قدام و کجا بوده است و صاحب تذکره عرفات اورا سزوده است و این دو بیت را بنام

او بخت نموده است زباده از خالش با خبر نشدم  
هزار سوز در چنان تا توان افکنند

بگو که تیر خنجر که رست خوی بد  
امشیر عبدالعزیز بن سعود است از قران جمال کمال است و شکر

گر چه بر باد بکجی زنت چون آتش سوا  
در میان خنده اشک لعل از بد چو نوا  
پر دانت از شیشی ج نریخ روح بی با  
در زادن سفینه از جنس چار ما در  
در دامن ری زود شاخ استین کوه  
از در نقش و کست از زود خوش تندر  
شمع فلک چو شمع من اقیه روشنی زهر  
گاه بنا از ام چو که کبد از چون شکر  
رست چو نای میرم چشم تو دی لب  
ز آنکه سیاه کم بود مردم ترک پشتر  
ز شراب و سلس در کس قدی و دو سکانی  
سوی باغ چو دخی که خوش است سیر  
که نشان غمش پشان دخی است بی نشانی  
که غلام بندگ از زسد خدا بجانانی  
رقم هو انشوی ز صحیفه امانی

آن زلف که نماند سینه کار دل  
باش بر خیال نیاید بر آن کذر  
همش کشتور کشت بدینغ و خور دنیا  
چاکر غرض کفایت بند جو دش کام  
دانش یوسه رحمت بیار بهر زان  
جان گل خسته و مختصر کم زمان  
با اینر پاپت ز اقبال تو امان  
می نیایم کیدم ز جهان پمپانی  
پنج اگر آینه روی من نبستی  
در نه هرگز بندی مشک بدین باغی  
چهاره زن تو قلمت با ننت بتو

کجا بروی نمی از در کان افکنند  
امشیر عبدالعزیز بن سعود است از قران جمال کمال است و شکر



شفره و ایشان مباحث داشته در میان ابی لوی سفر حضرت برافراشته بعضی در امشیر زاده جمال الدین عبد الرزاق نوشته اند  
 که نیند در نبال محل یکی از امالی حرم پادشاه میرفته او را سهواً بتیسر زده شید کرده علی اقی حال ده هزار بیت دیوان داشته که بتیتر سید است  
 دیده شد بعضی از آن را  
 چمن بست شده باغ خوشتر است  
 بسی غنچه که خوشید کل مرغ ده  
 که بر لبری آمد چو طسره خوبان  
 صبا که زنده اند کشته خاک چارست  
 ز لطف و تربیت نوابه من که کار جهان  
 ای کرده غزوات علم مستند است  
 بس آردی صلح کریم و چون بود  
 مسود صاعده که کنگ ایمن از غایت  
 ز عاشقان چیدشی رود در آغوش  
 ز مر آن لب لعل آفتاب یاد کرد  
 اگر غلله او را حسریه کل دوزخ  
 نیم سبیل او چو ناله شدم جدم  
 دلم بفره بخت و لبش تک برزد  
 جهان فضل و مکارم ضیاء دین احمد  
 نهاد بر طبق دیده آنک صورت حال  
 سیاه کن رخ خود شید بجهت  
 اگر باغ خرامی قامتت چند  
 چو شمع ز رنگار در دگر دوزخ و پیران  
 تو کوئی شب همان پست که کار دلم  
 که تو آنم که بر آرم نفسی با یار  
 که بجز پیش رخت دیده کشایم باوا  
 صدر و رخ اجزاقان که چون لبت  
 مرادین ال انده پرست سودانی  
 ز عشق اوست کنون او پهلوی باغر  
 تک حسی کوئی ظل رسد که می  
 چو سایه در پس پرده نشین کنوش نبود  
 ز نور عارض خشنده چو مردم چشم  
 کجا رسد بجای تو آفتاب که نیست  
 دلم بشکوه آن تو شد که از تنگی

من ضایده

که در چمن شکوفه که سپیده است	ز مین خنجره نیر عالی اند کشتاگر
که در کلاه سبیل نبار چو دهم است	نوی مرغ بهاری کسیده اگر دو

وله ایضا

در بارگاه حسن خورشید پرده بود	تو ای شایان لب بر طرف حارست
بایتم و در فراق جانانهای	چشم باز تو دور که با فر شاه شمع
در آن میان که رماند بکوش حرفش	توانی که در کام آرزو بچونق
که از حقیق جگر کشته است پیشش	صبا خطاب ز غم زلف او چونکند
شود زاری که آرزو تو در سخنش	زیر غمزه که بیکان کست در حکوم
چگونه نازده توان بچسپو نترش	خریب کرد خرد از جام عشق خونین

وله ایضا

نمان کنم پس ازین عشق صورت اوست	بیزم عشق تو در پای سستیم کینی
جان سوز رخت من بود نور جان	کی شکستند عارض تو مردم چشم
ز رنگ قد تو سردوشی در چو نال	پس خسته دلی این با بهار رسید
پیش از خورشید فشانده اند از ن	پناه خردان محمود طلب آیدن بکلیت

وله ایضا

بر در چشم مرا هرگز مسامری رفت متوری من که حسرتی من

وله ایضا

کجا رسد که کنم دعوی شکیبانی	چو او بر صدر دم یوسف است جان عزیز
چگونه با او پس لوزند بزبانی	ز بی غبارت جانها و کز تازیانی
سنان غمزه بخون لی پالانی	سراچند دل من تک عرصه است در

وله ایضا

بلف پرویشین شوخ چشم ازاری	ز بی غبارت دلها خایان مرده
در بود دره اندیشه هم پیشوار	بفره تو گویم چرا نکستی عهد

روز جهان شیرازی

بست می ناید  
 نشاط بوده و مشوق کن چه جای  
 زار بر روی هوا گشت او که در دست  
 چنانکه گنبد پارسه ای برو بزم است  
 که هر نفس که بر آرد شرف می اید است  
 چنان شده است که چو باد و سحر دم است  
 سست چون کاک خوست بر فرا  
 پیلست بر خست از لطف کردگار  
 تا در نهاده دولت او شد بر بنهار  
 ز تاب چشمه نوشش آید چه در نقش  
 چنانکه بند کز نو لب از خنوش  
 چنانی شکست کز تاب دل کشش  
 بنور با چکند و لغری سخنش  
 بر هر چه است تناسر روز منش  
 که داد عزت ابد کرد کار و دلمننش  
 ماز خون جگر جام دیده مال مال  
 که تشنه از نبود هیچ صبر زاب زلال  
 که میرسد بدل زین شرف او صلا  
 ز که بر ای دعای چو دم شد شب استن  
 که صد چون خصری از کین تاج یعنی  
 هم به سپهرم جهان دی طرب گیار  
 چشم سرمه تو است آفت بهر شای  
 در اقا لیم جان نیست کنون صهار  
 چه باشد از کبشتم محنت زینانی  
 غلام بندوی لغت هزار نیامی  
 غم فراخ دست چون کند به شای  
 که گویم ای شده چون آفتاب هر جا  
 کلبه در پس پیش پرده پیدانی  
 اگر که هندوی لغت را برسد  
 که خور تیغ زید است کسوف فاداری  
 و هو محمد بن ابی نصر البقلی العفاوی الغارسی فی اذ بکاست

خود است و وی زقادی مشایخ معروف صاحب تصانیف مانند خیر و ایس کتاب الاوار فی کشف الاسرار در سلسله سلطنت  
 داد در اینخ سقاخ کشف اندیچاه سال در جامع عشتی شیراز بود و معارف اشتغال داشت و سخنان توحید بر بنزبب است و در سینه  
 در که مشت از شمار فارسیه  
 اگر آبی کشم صحرای سوزم  
 دل داغ تو دارم در دانه بفرود خستی  
 کردست بر آتلف نکون اندازی  
 آنچه سخن اشیا زده ز سینه  
 رشید الدین چمدانی

وله حبیب	
جان منزلتت در ندر زدی	بموزم عالم در کارم نزاری
در عکس حال خود بدون اندازی	تا کی هجرت تیر بر آگنده زنی
گر یک سبق از علم خموشی خواست	

استخباب می باشد  
 چه فزانی بسازی یا بسوزم  
 در پیش تو چون سپند بر سوختی  
 بهتایم بود سرگون اندازی  
 بسیار بدین گفت و شنود خند زنی  
 خواهد ایست معروف و وزیر مشهور تخت بلطابت نام بر آورد و در خدمت ارفع و سخنان عجزی  
 یافت ز فقه رفقه بر مسند امارت و صدر وزارت تکیه کرد تاریخ جامع رشیدی که کتابت نیست نفیس

و مبعوط از ایفان است استخباب است بالاخره بیعت خواجه علیشاه می و پسرش سعادت شهادت در یافته چنانکه در تاریخ مرقوم است  
 پیریم ولی چو بخت و ساز آید  
 رکن الدین قسبی  
 باین چنین دست که از وی  
 گشت عارض خشنده تو یار است  
 بیزیر هر که پیش در میان پر شکست  
 صبح باغ ز کوه نخبه زرد در پیش  
 صورت و بنال گرگ نقش علم ساخته  
 هر سکنده صفت از ظلمات آده  
 صبح چو یوسف ز چاه آده بر تخت زد  
 شرم باد ای جان من که کردنت  
 رود کی بخارا

وله حبیب	
که هم زنگ کل هم بوی یافست	هر گشت سر زلف تو که سر تاسر
قوارگاه دل لکنکسته چو منت	ز چنین زلف تو بنامد پسیم صبا
گشته در راج چون در خیم خیم زینش	صبح مشعبه صفت خنده زین کعب
صبح چو پیری شغل پیشرو لکنکرس	صبح چو بازار کان بوسر پارس

بلاخره بیعت خواجه علیشاه می و پسرش سعادت شهادت در یافته چنانکه در تاریخ مرقوم است  
 هنگام نشاطه طرب و آواز  
 از لطف درازا کند می کنیم  
 در کردن سر رفقه تا باز آید  
 کعبه کمال را در کن حلیم و خنده علوم را که هر شین در یتیم بوده از اولاد دعوی زنی معاصر کمال امیر  
 و ائمه الدین و انبیا در نظم و بشر عربی و فارسی در و در قضیه و غزلها هر با لاستحقاق  
 قضای قضای این فرای تم با و متعلق بوده کونید سه چهار نیا بر پت نظم دارد که دیده نکرد دیده  
 معرفت قناعت کزیده  
 همه کرده است و همه سنگ گشت  
 بر آنچه تعبیر و نواف سبوی گشت  
 گشته روان افش خون بر خورش  
 حوره کزیراننده از کف باز گیرش  
 هر چو یوسف زده دست بدل از کز  
 هر چو برادر پیشین هر چو صبا زرش  
 سعدان لاد شد سپهرین تمت

یا ز خود یا از خدا یا از منت  
 این اندر سیم نبود پس چرا  
 نامش محمد کیتش ابوالحسن بعضی عبد الله گفته اند بعضی گفته اند ابوسعید الله کیتش بوده است  
 و نامش جعفر بن محمد الزهرا کی در و در کفری از زلف بوده که زلف را نخب و قرشی خوانند  
 و در و در برخی از حال بخارا دانسته اند که بید بسبب نواختن رود او را رود کی خوانده اند علی ای حال از گاه که رود کی از کفوف  
 و ناپسنا بوده و با اینحال کب کالات نموده چنانکه در پیش او اش شروه از همه علوم با بهره آده که نیند رود و نیکو نواختی و شعر و بگو  
 ساختی و سرود با اثر کشتی و حسن صوت و علم موسیقی معروف و بصناعات حسنه که ندیمان سلاطین باشد موصوف بودی  
 بزوار کار امیر نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی ظهور کرده و در حضرت او پرورده آمد چنانکه صاحب ثروت و انی و دولت کا  
 شد و صد غلام زرین کمر بار و می نمود داشت و چهار صد شتر ساز سفر او را در سفار بر میداشت اگر چه امیر نصری و مغزی در  
 خود بین الشعر اصحاب شوکت امر او در دنیا و ثروت و سامانی شهباه بجزرت می نمودند اینکه بعضی نکاشته اند که وی  
 نظم پارسی بر چه مقدم است سخن چنبران است زیرا که سخن موزون ناموزون از زود کار آده م تا ایندم در هر زمان هر زبان  
 بوده و در عهد طوک ایران همیشه شعر بوده اند و مداحی نموده اند چنانکه جانش مروری نامون عباسی را مدح پارسی بود و صلتی و فلسفه  
 حاصل آورد و در بنام شهید فرالای مرادی جمع می گیر پیش از رود کی قانون شاعری نواخته اند و در وضاحت ساخته و خود

در مرثیه شهید و مرادی که بروی مقدم بوده اند قطعه گفته و آنرا با استادی در پذیرفته و جماعتی از شعرا و شعرا معاصرو  
 بوده اند و از آن جمله اند ابو عبد الله محمد بن موسی الفزلاوی و شیخ ابو ذر مقرر بحر جانی و ابو لطف نصر بن محمد نیشابوری  
 و ابو منصور عمار بن محمد المروزی و شیخ ابو ابیاس که از اغلب آنان شعری باقی نمانده است الا معدودی و یکی اشعار بسیار  
 داشته تا از اشعار و بی چینی در میان نمانده و همه تحلیل رفته طرفه اینکه رشیدی سمرقندی در باب نظم او گوید نظم  
 شعرا و بر شمرده سینه زده بود هم فرو نتر آید چنانکه باید بشعری و اکنون قلیعی اشعار بنام وی مذکور است و در بعضی تواریخ گفته  
 اند که مسطور است چون یوان حکیم قطره ان بدیدم شتر آنها نیز در آن یوان در یافته شد و بعد از تحقیق و تدقیق استکار  
 اند که آن اشعار که بنام حکیم مشهور است هم از قطرات است و چون قطران نیکو شعر گفته و دیوانش معروف بنوده و در تاریخ  
 و خیام ابو نصر اندر است گمان کرده اند که نصر بن حمد است و شاعر رودکی است پس از آنکه در تواریخ و آثار دقتی رفت پیدا  
 اند که حکیم رودکی صد و اند سال قبل از قطره ان بوده و این اشعار معروف بنام وی از قطرات است اما طبعی که در آن نیز شمس  
 هم از شعرا است که در زمان معاصر آل سامان بوده اند ابو ابیاس بن عباس از بنی و ابو المثل نجاری ابو اسحق جوینی  
 و طحاری گسانی و دقیق نجاری شاد بوری ابو الحسن عجمی دیگرانند و آل سامان بسیار شعر دوست بوده اند و شعرا را  
 تربیت نموده اند حکیم رودکی در فاشش در عسلکه بوده و این پات از دست

زمانه را چون کوه بگری همه پند است  
 بسا کس که بر روز تو آرزو من است  
 ستاره سحری دو قطره باران بود  
 چه بود منت بگویم قضای زبان بود  
 شاه زمانه که مویش بزنگ قطران بود  
 کجا کران بزی من چهارم زبان بود  
 ازان پس کج بگرد است کج است  
 سرود کویان کوی هزارستان بود  
 یشم هر چه همی ترک نارستان بود  
 در بزدگی و لغت زال سامان بود  
 از غم غم می یک پنج میرماکان بود  
 سزد که شاه فرید جاودان غم نخورد  
 نه با خرم بود باید باز  
 این رسن اگر چه هست در آن  
 خواهی زدی کبیر تا بجان  
 شناسی زیکه کرشان باز  
 غمی که می کرد دانه جوان  
 هر که نه بقیر در شکر شود  
 بالضررت هم پشت استار است  
 سیم یعقوب را از روی روشن چشم  
 نصیب شد در وصل آن پیر کج

در وصف پیری حسرت جوانی گفته

بنودند بل چراغ تابان بود	پس سیم زده بود در و مر جان بود
چه غمخسری و بهمانا که غمخس کریان بود	نه غمخس کویان بود نه روزگار در آن بود
که حال بنده ازین چنین چه سامان بود	شاه زمانه که رویش سیاق سیاق بود
ندیدی و در آنکه که زلف چکان بود	پندروشن دید خوب روی لطیف بود
نشان نامه مهور و شعر عنزان بود	بسا دلا که لبان میر کرده شعر بود
همیشه کوشش می مردم خندان بود	بدان نامه ندیدی که ز می چون نعتی بود
ازین غم تمام سوده بود و آسان بود	همی خریدی پیش شماره دوده و دیم بود
شاه زمانه که اشاعر خندان بود	که را بزرگی و لغت زان زبان بود

وله  
 تن در دست و خوی نیک نام نیک  
 هر آنکه از دشمن این چهار روز کنی

در نفسیه و الموعظه

خواهی اندر نشا طو لغت نام	خواهی ننگ ترا ز جهان بیدار
خواب را حکم می مگر به مجاز	این همه روز مرگ اگر سپنی

وله  
 کز طریل چینه و چون بشکیر  
 کردی بسنگ آری بنیل و بند سنگ

وله  
 سه پیر می طلبی و بهی و ننگ  
 یکی از کید شد بزنجون ام شد چاک از

وله  
 نصیب

زمانه پندی زاده وار و ادرا  
 بره ذنیک کسان کشت غم خور زین  
 مرا بسود و فرود بخت هر چه در دست  
 یکی غمخسری بل همه بسود و بخت  
 بی زانی می قناب غایب مری  
 دو زلف چو کمان از شیمی در روی  
 دلم خزان پر کج بود کج سخن  
 همیشه دستش زنی لنگان خوش بود  
 عیال نزن فرزند نه مونس  
 شاه زمانه که شعر و راجان شوت  
 باد میر خمر بهانش خیار در دم  
 چهار سپهر مرز زاده از غم بخورد  
 زندگانی چه کوه و چه دراز  
 هم چسب بر کذا ز خواب بود  
 خواهی اندر غنا و محنت زدی  
 این همه بود و باد تو خوب است  
 بر نیزه میخانه خرام ای بت کشر  
 آن نافت هر که بر آن کاشف از  
 بری و یکی بر خدائی که تو کوی  
 نگارینا شنیدم که گاه محنت است  
 زخم مانده ان اول دلم مانده ان



بهری سوار جوان تو آنکرانده دور  
 در می آید بیداید پستان  
 اگر چه نباشد حلال دور نمودن  
 آنچه اورا از گرفت نشاید  
 تا خورد شیر عفت به تمامی  
 باز چو آید بهوشش حال بپند  
 چون بشیند تمام وصافی کرد  
 کوشش بونی گان بری که کل سرخ  
 اگر که نمیشد درش کشتانی  
 اندوه سال را بطغیر مانده  
 خسروی پیش شکره نشسته  
 چون که کبر و نبیند چند بشادی  
 شادی بوجعفر احمد بن محمد  
 که سخن او گوشت آید کیبار  
 سام سوار که تا ستاره بتاب  
 باد کف از بس عا که خنبد  
 اینک مدعی چاکد عاقت سرخ  
 آن صایم نو آید این سفلیه میران  
 لب ترکمن باب که طلق است در قبح  
 با کام خشک و با بکر گرفته و کند  
 شاهی که بر دوزخم از زاده  
 ضیفی نسل پذیرفته ز دیو  
 آقا بیکه ز چاکد قندی  
 شوش است و لم از کرشمه سلی  
 بنیزه و شکر خنده نشاد  
 مر از منصب تحقیق انباشت  
 بجهت چو بل مقیت نظم  
 نخست زمانه که دستری  
 بیاران می که پذیری و ان وقت استی  
 صاحب قبح کوی دی طره سستی  
 اگر این می بزرگ بچاکل قحاستی  
 ای آنکه غمگینی و سزاواری  
 رفت آنکه رفت و آمد انگ آ...

بخدمت آنیکو کمال آنیکو پیش  
 از سر روی بهشت آن بان  
 بوشش آرد بناله ز دل نوزاد  
 کوزه با قوت سرخ کبیر و بخت  
 بری بود او و مشک و عنبر با بان  
 چشمه خورشید به پنی تابان  
 شادی نور بری آید و عثمان  
 شاه ملوک جهان ایر معان  
 شاه جهان شادمان خرم و خندان  
 آن که آرزو گان و خنیران  
 سعادت و در ترا نخواست کیوان  
 اسب نه پند چنوسوار بیدان  
 خوار نماید بهشت قهقه طون  
 لفظ به خوب و معنی به شایان

پسند باشد مژده بر این دنیا  
 چون بسپاری بکس بچاورا  
 باز بگردار اشتی که بود ست  
 چندان سرخ چون مستیق بانی  
 هم بچم اندر بسی که از چو من  
 در بیلور اندر شش پنی کوی  
 بچسباید ساخته حکمانه  
 ترک هزاران پای پیشین اند  
 از کف ترکی سپاه چشم نگارین  
 خلق ز خاک و ز باد آتش آینه  
 در شش صبر اندرون نشسته بخی  
 دشمن اگر آرد دست پیش نشش  
 بسته گردون زو پا بدست  
 نیت شکستی که رود کی بکنی

در نصیحت و موعظه فرموده

ای آنکه در سراسر این شهر گشتی  
 کافر سپهر کل بگذرد و شش خا  
 زمین نموده و تیسر در پیکان  
 پاکت او از آن کفن سازد

وله هینا

چنانکه خالصه حریفی طره لیلی  
 بسنل تو در کوشش مرده فی  
 چو آب جویم در جوی خشک زبانی  
 بجزم حسن چو یوسف ایسر زانی  
 چو کشت که بهیم مدول شود بکین  
 برونه که کسل آب جاده ی ایل  
 برای پرورش جسم جان پر بکنم  
 بسی نشستم من با کار و همان  
 دریا چون کبشیده من انداختی  
 طرب کوی که اندول عاکی ستی

در مرثیه پسر ذریه موعظه گوید

بود آنچه بود خیره چه غم داری  
 هموار کرد خواهی کیستی را

که باز کرد سپهر و پیاده در شش  
 بچه اورا گرفت و کرد بزدان  
 بچه که در ک ز شیرا در و پستان  
 تمشش کوی سخت دوز و کوشی جان  
 بهفت شبان ز خیره ماند و حیران  
 کف بر سر در خم زانده شیطان  
 چندان و لعل چون کین چشمان  
 تا که ز بسا رونیمه خیسان  
 کوهر نرخت و کف موسی عمران  
 از کل از یا سبیر و خیری اوان  
 هر یک همچون مده و همیشه خندان  
 قامت چون سرو و زلفهای چو گل  
 این کتب از آفتاب کوهر سامان  
 جرم بگویم که زنده گشت سیمان  
 کرد چون موم پیش آتش سوزان  
 خسته گیتی زو پا بدوران  
 خیره شود پروان ماند حسین  
 زین بی شک با بنه آگشت در دکان  
 دست از کباب در که زهر است توام  
 زین چو آب بجد ز ناف ایدان  
 تا خشته او از آن کند در مان  
 آهونی نام نهاده کیران  
 بر سر زده نماید جولان  
 چو ترشش و بی شوی ارانی از صغرا  
 کشاده نمچه تو باب سحر عیسی  
 که حیف باشد روح تهنس سبکیانی  
 باز مودشان کشار و پنهانی  
 بناشم ز صلا که پیشانی  
 بخوشی کوی اندید به خوب خوابستی  
 اگر در کالبد جازان بدستی شربستی  
 از آن تا کسان هرگز نخورند کباب  
 و اندر نهان سرنگ همیاری  
 کیتی است کی پذیرد هموار

آذر پیش زین کردن پستی  
مستی کن که نشنود اوستی  
ابری بیدنی و کوسنی نه

این چند بیت از قصیده است که در وقتی که امیر نصیر بن احمد سامانی از ده توفت در هرات شته و امر اراضی بنود حکیم ابوالحسن  
رودکی را و عده او دادند و صدای پذیرفتند که سلطان از بجزکت از هرات در قن بخارا که وطن لوف آنها بود ترغیب و تشویق کند حکیم قصیده  
بر این زن سوزون کرده شبانه که سلطان در مجلس می سرگرم بود بنوای خوشش و در دور لاجا کرده و خواندن آغاز بخانی امیر نصیر

کرده که شبانه از هری  
باد جوی مولیان آید پی  
ایک آموئی در شیتهای آن

ای بخار شاه و پاشش شادوی  
شاه سرد است و بخار بکستان  
بجای آمدن شود خورشید

ارغوانی می که هر کشش دید  
هر دو یک که هر ندیک بطبع  
بیرای سنج همان را

بکسان و نشت چه سود کند  
شادوی بسیار چشمان شاد  
یک بخت آنکسی که داد و بخورد

تا آن جعد زلف خالی بوی  
مرد مرادی نه هم آنکه مرد  
جان گرامی سپدر باز داد

حاتم طائی توئی اندر حفا  
زلف ترا چم که کرد آنکه او  
تا کی گویم که اهل کیتی

مهران جان همه مردند  
روی بخواب نهادن چو در  
ایزد ناد سوسه عاشتی  
کاروان شهید رفت از پیش  
از شمار و چشم یک تن کم  
از آن می مراده که از کس را  
زانی که گریه شکی از روی چکد بیل  
کعبه دنده است که کوشنی سخن با  
تیزی شمشیر دارد و در شرا

کر تو بر بهانه سپا زاری  
زاری کن که نشنود از زاری  
بگرفت ماه و کشت جانقاری

کوی کاشته است بلای او  
شوقیاست آینه زاری کن  
اندر بلای سخت بیدار نه

زیر پایم پرنیان آید پی  
شاه سویت میهمان آید پی  
آب همچون بهمه پناوری  
شاه ماه است و بخار آسمان

مقطعات  
کز تو گیری ز آند و لاله چیب  
از عتیق که اشته نشناخت  
آن ز نخلان بسیب شاد است  
نابوده دوست ز کیمی و

دل نهادن بسکی نه کوشا  
که جان نیت بفرسانه بود  
زیر خاک اندرون ت باخنت  
زاده شادان باید بود  
شود بخت آنکه او نخورد و زنداد  
با دو بار هستی اینجان بکوس

در مرثیه حکیم مراد می شاعر که ابوالحسن  
نام داشته گفته است

رستم سزنی ثنی اندر نبرد  
خال ترا لطف آن جیم کرد  
در هستی و نیستی نشیند  
مرکد سپهر می فرو کردند  
نی که حاتم نیت با جو دورا  
از دهن تنگ تو کوید کسی  
چون تو طمع از جان برید  
از هزاران هزار نعمت و جا

در مرثیه فوش شیخ شهید بلخی گفته است  
وز شاد خرد هزاران پیش  
صد سال مست باشد ز بوی آن تنگ  
در صفت کلک گفته

مجلس پیشش آید و پیشش می آید  
آه و بشت کرد بخورد قطره این  
در صفت کلک گفته

بر هر که تو دل بر او بکار سے  
کی ر شده از زاری بر آرسے  
فضل و بندگاری می دسالاری

بجسار روانه کردید  
یا دیار مسر بان آید پی  
نخک مار تا میان آید پی  
ماه سوی آسمان آید پی  
سرد سوی بوستان آید پی

اگر از مشک خال دار ک سیب  
ناچشیده بتار که اندر خنت  
این پفسر دو آن که کبه خنت  
کر چه اکنونت خواب برد پاش

که بگور اندرون شدن شبات  
وز گذشته نگر و باید یاد  
باره پیش آید هر چه یاد باد  
ما و آنهار و سه حوز ترا

مرک چنان اجد نه کاریت خرد  
کالبه تیره باد سپرد  
نی که رستم نیت با جنگ تو مرد  
و انگلی ناره و نسیم کرد

دایک همه جان کر میند  
روز آخر کیمی کفن بر و نه  
دل بخار او بتان طراز  
از تو پذیرد نپنذیرد نمان

وان مار فقه کیر و می اندیش  
پیکه ست جام و پیکه ست جنگ  
جویا قوت کرد و خبر سنگ سنگ  
غزده شمشیر کرد و نندیش از سنگ

سنگ فصیح است چشم تی جهان بین  
کالبه عاشقان کوند نمکین و

کالبه عاشقان کوند نمکین و



آن چسبیت که آن طبق می باشد  
 در دیوان حکیم قطران دیده شد  
 ای همه از ادای از راستی  
 پتو خندانند غیاض بود  
 طبع تو از راستی آید بدید  
 از امر جمله ترا خواستم  
 باقی نشد بجز جوی زین باغ نمر  
 با آنکه دلم از غم جرت نداشت  
 چون گشته یمنیم دلب کز در  
 ای از گل سرخ رنگ بر بوده و بود  
 در منزل غم کند منم ششایم  
 چون که در دم زلف او اندک کرده

روحانی سمرقند

شماره او آنچه دیده شد  
 ای با گوشه شتر زده ماه را نور صفای  
 آسمانی بر آن سیماگون بندی کرد  
 کلین طبعش در هر روز دیگر کون  
 چیت آن مر می که چون سار از بر شود  
 آب را مانده بجا جستن و رفتن وی  
 اصداش از خاکت آینه زلفش خرد  
 تربیت یابد می از بوی غلغش ساجی  
 شکر منصوره هر جا که صبر می  
 ای رینا که شتر خندان بقر  
 چون غلغش در آینه روح بخندد  
 از شگ تو بر دیده خود شید غم نک  
 هم کوکب می بیند و هم کوکب ترین  
 چون علت خندان فاند زهی پرکشش  
 تو در پشت پر بودی از مهر تو دیده  
 مرد آزاده کیستی کند میل و کار

روحی شامستانی

سوسه داد مرا یار باد و بکاه

چون لطم زیر شمشیر خانی  
 سانش مثل چو ساعد حورا

دلایین

جان دل زده استی راستی	شع شخاوت را افروختی
راست چو پیراهن بی استی	تا بنشانده است تخت پدر
دوست خاوری و کجی کاستی	زلفت و کیوت نبودند است

رباعیات

پیکت نیست این ایض بود	پهوده همان که با غنانت بقا
شادی بغم تو ام چشم فروست	اندیشه کنم هر شب و گویم آید
از جان می یاری لب فرسوده باز	بر اینم نشینم میکوی بنار
رنگ از پناه بود به بوزنی تو	گلگون کرده جود می شود هم جوی
ذرات و چشم دل پر ششایم	عالم چو ستم کند شکشایم
در هر که جان منده و ماندگه	ایتذکر که بود افسوسش

حکیم ابو بکر بن محمد علی در غم زوز و بخار افشود تا کرده شاکر در سیدی سمرقندی معروف از شیدا  
 در زمان سلطان ایشاه غزنوی بر صده آمد و شاعری کرده تا می دیگر سلطان نیز نموده اند

من قصاید

سرد شکیب طره من کلین سیرتفا	هست قاشق از بوی و می کشت
آفتابی بر سر آن کاکر کوی شفا	تا تو را روی چو شیدت آفتاب
بلبل چو شش زهر روز دیگر کون	در جرم مرشش کچو نیندیش می

در تعریف مظهر و روح سلطان کشته

آتشکشی ایست که نهد لایع شود	آتشک میگرد و عسل در لایع
انگه از زلف آهوی کشته شود	آهوی کشته ال و پر از کرد آهوی

دلایین

عاشق خیال تو بگرد بصور بر	صدافه بر بسته کشاید چو نشیند
تا سایه تو با تو نیاید با بر	ای چمن عشق تو چون سوزن

من غزلیات و قطعات

تا هر عزافت بیلاست بشد	زن نگیرد اگر شش در قیصر بند
------------------------	-----------------------------

از امام شاعر و اکابر فضلای بود و ابو المظفط طنجاج خان را مدحی نموده در تذکره تقی الدین  
 او مدعی بعضی بیات بنام او دیده و کزیده شد

زهی طاوت لب لاله آلا آلا آله

پایش بخت چو پای مرغ خانی  
 و غالب از خواهد بود  
 سر و سعادت را پیر استی  
 غم ز دل مردم بنشاستی  
 طبع تو شایع ادبم راستی  
 که شعرا جمله مرا خواستی  
 چون خاک نشسته گیر و چون آید کند  
 جبرانش ضعیف است و عاشق است  
 کای می بجسته و پشیمان شده با  
 مشکین کده و چو موشالی همه کوی  
 دست خوشش از کار خوشش نام  
 کالیم شب وصل به کله ماندگه  
 حکیم ابو بکر بن محمد علی در غم زوز و بخار افشود تا کرده شاکر در سیدی سمرقندی معروف از شیدا

بعضی از آن نبت افتاد  
 کشت عطار که کند زلف تو باد صبا  
 چو نیلوفر آب دیده کردی آهشنا  
 ما را غمی از تر که گاه برک از گرا  
 چشمه کوشش اهل معنی روح کو هر شود  
 بزمان دوریش چو آتش بر سر شود  
 چون بان و بویچ با پیشتر می شود  
 باز جبه بنده طوق کبوتر می شود  
 قب شیر آهشش لب لشکر می شود  
 طوبی تک ایوت چو پوشی در بر  
 عطار سوز لاف تو بر باد سحر بر  
 هم پای بکل زنده و هم دست بر سر  
 از چشم و رخ من بکلاه و کبر  
 چو خیزت تا که از زخمی زهر کانی  
 بهای شیر خور گل زده دانست بنام  
 وام نشاند که رومده قیامت بشد  
 از تذکره تقی الدین

ز تاب علقه بخشش بی خالت بود  
باز سلسله بر کرد عارضش کوفتی  
بروی من کرد سوخته میان مکر  
بست جام معنای نقرای مشکین روی  
جبال حلقه های بجا کرد هر بخشش

ریحانی طوسی

بگری ای بر بخشش بی خالت بود  
ناگر چون در میده عارض بست پیکر  
باغ وستان کشت عالی چون باغ جان  
آب و دهقان سوزان و شای بر کشید

زینتی علوی محمودی خراسانی

باز میگردد آرزو سلطان محمود با پیشش محمد که ولید او بود در تحت نشسته بارعام در داد و شعرا همتا یک کشته حکیم زینتی اینجاده هزاردم  
افعام داد که بر پیل بر کرده بودند و شعرای دیگر هر یک پست هزاردم یا من شده و حکیم خیر از اینجاده هزاردم بخشید علی ای حال از دست  
ز حلق آن بست سیم میان مذکر  
تنی کرده بوم جام می پهنوزاد  
ای چند از آن تباکی سیاه  
تا بدان لعل می نسرد و شو نیم  
پس جوانمرد واد بر سازیم  
بسره مطران خوشش ما زیم  
بدل تیر دستها گیریم  
غم کز د ز پیش ما چون خاک  
خرد حسروان ملک محمود  
ایا شهر یاری که کرد سبب است  
بخون عدو که دست نه نشانی  
کر حد داری که چون سکنه

زکی کاشغری

با کرده عارضش از خاندان نشسته  
یا علقه حلقه ز کشتن طرف آینه  
طوبیست گن خط و خطش جان

ز نور چهره خوشش نمی خالت آه  
بگردم در آورده شادانک پنا  
که روی سبب پید است در شام بیام  
پیش و فرودان روح شایسته

از قدای شعرت این چند شعر در آن عرفان دیده ام  
باز کن چشم ای نجسته بر مردار دیده ام  
تا که باز این جهان ز دست خنجر تو بیا  
باز مشکین که در مشکین نشسته چو پنا  
تا بستان و می از خزان طیار را  
کرد بر روی شش وین با قوتی نشانه

از اما جید او اعظم شعرای سلطان محمود غزنوی بوده و در کارهای عالی اخذان فرموده با حکیم خصری  
و شتر غری و صودی مشتمل معاصرو داد و اخرا حکیم از حسنیه اسکافی مروزی مجلس سلطان از اسکیرین  
مسود رسیده صاحب تاریخ سیتی نوشته که وقتی که سلطان مسود بن محمود از اصفهان بخدمت سلطان  
باز میگردد آرزو سلطان محمود با پیشش محمد که ولید او بود در تحت نشسته بارعام در داد و شعرا همتا یک کشته حکیم زینتی اینجاده هزاردم

درست شد که ز نور کس جی پاست  
باز کشت کشت ای اختر شده و ک  
بسی همت او ساکن کی مجلس  
ابو انظف طنجاج خان از عدلش

باز بر باغ بهشت آسای مردار دیده ام  
تا که بر پاکت کلبش درفش کاویان  
کز فریب زب زیشای که ناگون کن  
دست کلبش کب ندید بر کن از خنجر  
بنده تکی از امان بند چو امانت ایر

باز میگردد آرزو سلطان محمود با پیشش محمد که ولید او بود در تحت نشسته بارعام در داد و شعرا همتا یک کشته حکیم زینتی اینجاده هزاردم

گر کرده باش از خون دیده مالاکا میان دوتن آمیخته دو کوزه رنگ

در تهنیت تسبیح سلطانی و مراجعت  
از جنک و ترغیب بسندم فرماید

میمنه دوستان بس بخواد علم از ساقیان پای کنیم  
از لعل سنبل شکفته بجاده بدل جوشن زده و پیشم  
در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

همی چشم دین کند توتیانی بود داد تو در حجاب از همیشه  
پرتیغ همی رنگ بهجت زود اگر شمرط در یک در بر سواری

از خضای حلیه پستان و ز کار بود مولد شش کاشغری اصلش از مرغه لند از مرغه شهرت  
فرموده با نام لطیف الدین است و اشعارش لطیف و شیرین ابوالفتح دکانی و در خصوصیتش شایع از او است  
که میگردد خالید بر خانی نشسته اوله یا برکان چشمه خورسایه او فساد  
ز خاطر زده و کوشش بر خانی نشسته یا برین صادق عقل مصیب داد  
طوبی برای بطن ز جهان نشسته شاه کبان و کک سوزانگه او

فروغ روی هر دوستان بیکون چنگ  
ز دست بیک تر از او شترت با ده بخواد  
که آفتاب هیچ در میان نهاد کلاه  
بصد بر اسیر و در کربا بیجا نگاه  
جان دست نقرای سپهر شمع نگاه

تا که بر می کند جام حقیق از لوز  
وز جمال نیکوئی در بوی درنگ و نکا  
تا برید همت از جل و خورشید خشان کند  
ای زنده پوش آفتاب ای سبب سیمین غدا

باز میگردد آرزو سلطان محمود با پیشش محمد که ولید او بود در تحت نشسته بارعام در داد و شعرا همتا یک کشته حکیم زینتی اینجاده هزاردم

چو سر رسید سیمین بوم شد چو زین مال  
چو نوئی که گنی با حقیق سنج جمال  
مطربان را بخوان و با ده بخواد  
کا همار از کرده و خشکی را  
بجسی برینک و خیر سیاه  
تا ز بخور قها زلف و دتاه  
بر دل از دوستان خطا و گناه  
خان و قیسر زرم شاهنشاه  
ملت و ملک را همیشه پناه  
چو اندام آزرده را موسیای  
شهی به بندگی شری کشانی  
ملوک جهان را متابع نمائنی

باز میگردد آرزو سلطان محمود با پیشش محمد که ولید او بود در تحت نشسته بارعام در داد و شعرا همتا یک کشته حکیم زینتی اینجاده هزاردم

گشت نام نهند کم شد نش طلم  
در نهشت و جهت که درین گشت  
در مع بحر طبع تو هر کس کلب کشاد  
ای لطف تو هم کشاده هم بافته خوش

زین الدین سگری

آن عیبت معنی نهند اگر کتب خضرا  
چون بروی سبلی به نشاندان غیور  
بچون زده پیر بسته بر شقه اندق  
مانده آن شکل که از بهر تداو  
چون شپه سیاب رو گشته کسا  
در ظلمت شب بر صفت آتش همام  
یا آهوی سیدین و یاز سر تعقل  
سیناح ریاضت کش که زنده راکع  
مطلوب خلاق شیخ در وقت مخفی  
چو گوشت زنده شده قلع بر لب که  
که شبه گمانیکه بهنگام تعجب  
و ستر جهان صمد که نام علی خلق  
بفریبی مریم نبود با دم محبت  
دشت را چون غرض سیمای کون بخت  
طبع کستی ز کرامت مایه حاصل شود  
آب در طبع آتش است کوی تو  
بر زمین از وقت تفکام کند و چنگ  
عاشقان نیند کنون مجلس عالی  
از بهار حاضر در جوان بستن کجا  
که چن از بسند شمشاد عالی شد بخوا  
صاحب عادل علاء الدین کجاست بخت  
و هم از مشکلاست آسمان کشاده  
چو دوش از صده در و واق ز بر چه  
سپه نژاد چایب چو شخت سلیمان  
را عشیرت ز کین ابظم ملک را  
طالع یکی همچو قوسس شویید

کاین شاه بکنیم مهابت نشان

دیکه با کسند و حشید را پس

رباعی

کاهی گری ده کما فخر خوش  
هم زلف تو دیده از زنت نذری  
از این سیتاست و فاضلی فی شان  
مخوری سخن از فی طبعش مرتین است  
و بیایع ما هر دشمنیکو از غلظت  
سایه او آنچه بنظر رسیده چند  
و بعضی اشعار او در تذکره عرفات  
تقی الدین و حدی دیده شد بر صورت  
از اشعار او است

کرد آن کجی ز ذوق زبرد سر دریا  
چون مست و اتون جدا ماند  
بچون علم و دقت بر شقه خندا  
بر بعض عیلمان از گشت میجا  
چون شعله آتش که با دبه صحر  
که شرق فردا شایخ داند رول دروا  
نما که بچکنید کی شاخ صحر  
شماره لاغری بن سرچ شیدا  
مغزین شین بروی همه چو گشت تو  
چون گشته ابرق خبان کنگ صحر  
گیرند کجف ناموران صفت میجا  
مشهور جهان قلب ز مرغ فصل وای  
جز موی سمران بود بایه پضا

ایضا در مع علاء الدین گفت

چون دل بریان عاشق گم شد خرم زمین  
لعل کرد اند بوقت که گم سیر موم  
در چنین فصل از وصال لبرنج در کزیر  
در دماغ از باوه ز کین سیم کل سدا  
باده اندر خیش خا خور که فصل توز

در مع دستور الوزرا علی بن محمد

برآمد سر و رخ قنایل مسجد  
بهای جامی چو صبح مرز  
ذنب و در قهای هشتم حمله  
عزوب کی همچو سیف نمده  
پیدا آمد تحت صندوق مینا  
تصاویر سیارگان در مطالع  
بگردار صفا کسره که باشد  
با قطار کرده خون چنان در تامل

در صف بار که چو کر بر میان نشست  
شد زنده باز حاتم و کوشیرون نشست  
مانده صدف در ریش و دانی نشست  
هم روی از زلف شی یافته خوش  
و بعضی اشعار او در تذکره عرفات  
تقی الدین و حدی دیده شد بر صورت  
از اشعار او است  
چون حلقه آکینه بر صفا سینه  
باریک صورت چو میان بیت  
چون بر سر نشو کی دره طغرا  
نما که لب خود باز کند ز کجی زر قفا  
یک شمشاد بر طرف جامه دیا  
بنهاد عطار و قلم از دست جانان  
یک برگ از در لب وادی شین پیدا  
کاهی شده فزیده کجاست تن مجنا  
بر ساحل دریا و کند میل بدریا  
خالی چو لب جام جدا مانده ز صبا  
در پیش جلال الوزرا صاحب دالا  
کردند بر گاه و می امروز تو تا  
امروز جهان هر چه بود لازم فرود  
گرم کرد و طبع کیتی از فرود آفتاب  
چون کشد بر صرخ زبتهای جانان  
چون ندان هر دشت ز خشک شد چشم  
سنگ را از جبال خاک اندر سجا  
بهر که باشد شراب و لبر و عشق شیدا  
که چو از گل نیت دارا یاد کار جز کلاب  
هست اندر خیش خا خور که فصل توز  
فایز آمد اشغال امین مذ شهاب  
سرم و از و چه سیارگان بود خوا  
تانیل اجرام سیر و زده مرقد  
چو مرغان پیر در او طایر سود  
در اجزای شمشیرهای هستند  
که جفا وقت عبادت بمعب



طریق مجرّه چو چپید هفت  
 چو کشید بایل بسوی مراحل  
 فرود صلیب معین بر سر  
 نظر تیز کرده باناس شکران  
 کسان از تجمّل هزاران سلسال  
 مرالاکه کون لنگ درخ زعفرانی  
 مراکت فارغ چو چوئی که اکنون  
 اگر خیل سر با آه ز کمن  
 سر درج اخلاص کشتای کرده  
 اجل شمس درین صاحب داکتر  
 کلامش بر صغیر بدر مسانی  
 ز بی علون صاحب موفق  
 توفی در حجاب نخر اجداد و آبا  
 رسم معالی تواریخ مستر  
 موم پیا بان که عون تو باید  
 عمل احد بودی از هر هفت  
 پینهن خوار و سوادیا لت  
 پراکنس که چند جناب تو داند  
 الا تا عرضی استناد کوید  
 بنگر به تعجب سوی آن شکل حور  
 گرفت حصار از چه قبل کشت پازیر  
 در چرخ کرد حصار است و لیکن  
 ترکیب صدف داده گرفت صدف  
 در زیر فلک نیست عجب تروی اند  
 در خودی دباوه کشیده است  
 ساکن شن در آب روان چه جا  
 مایده تن و همه بر خاک و لیکن  
 آن صورت در عاصفت غنک  
 از آتش تا بم از آذر عماش  
 اندر صد فاس از نور و لیکن  
 جمع آمده با هم چو حریفان  
 آرا کشت چوین صفت شکر  
 صهبای عجب ساخت کرد و بر

که باشد بگردنهای مقرب  
 بریدان بالا ز کرده مرصد  
 شقایق پراز سبزل مستعد  
 چو سیاف حد بلار که برده  
 بر اطراف خورشید از عنبر وند  
 ز بهر آن لعلت از خوان خند  
 در آدر و از انشا طبعند  
 اگر بیخ زو خیمه بر فرق فرس  
 بنزد و فاعلمد زور انوکده  
 مغیث خلاق علی بن محمد  
 جنابش برین بعثت شوی  
 ز بی عموم موهب موهبه  
 که باشد بعثت ز غراب چند  
 ز ند طعنانه در جلاب مبرد  
 روان کشتی از نیش خرب طبر  
 یکی پیر بهند و یکی تک امد  
 که تو اکرم روز کار می اجد  
 کئی از مست تا کئی از موحده

وله ایضاً فی الغنم

پردون همه خالی درون حلقه  
 امعای می آمد چه پر لولود کو  
 خورشید خوف کرده ماه مجد  
 در طفل خود حافظه زادت زمار  
 که تن و داند رول آتش چو سمنده  
 تا بشس صباب آه با خاک بر  
 چون چو مشککی کشتانی بهم  
 انواع منافع شده بهر حال مقطر  
 از بی بصری مرد یک دیده کند  
 محرم شده با هم چو نگاران  
 سرتا سر اطراف نصب پرده  
 از بهر فرج لبش از خور و گیر

ز نور آسمان چو نخل مرد  
 نمود از برای قصاب و تعدی  
 ز اطراف نسیرین بر شکسته  
 نگار سواقی دلارام همدم  
 سرایش فرود کس از صورت او  
 بارشاد قلع عسل و تیز  
 زیوان بسرم شد شاهانم  
 نه در دو عاخی هم کشت فانی  
 او اکن بخوبی شنای زیری  
 جلال ازیران که چشمه شد  
 بم اندر ضاحت چو عقل مستور  
 دعای تو که بیان کبدر منظم  
 جان سپرد آورده کلا ز اورا  
 ز تا شیر اخلاق تو که رسیدی  
 ز بی ذکارت بفرمان اورا  
 صحاب کرم از کف تست قیام  
 عروسان الفاظ را در قلا  
 مفران فصل جناب تو با و

اختر نه و مانند چو ستر هم  
 که خنده که بهر شد از نصیت پازیر  
 پرورده تن و همه در سایه لیکن  
 چون کشت بدیند و طرح نیش گشتی  
 بی آب نباشد چو بطانند و طرح  
 بد خاک آساکه ز تاثیر طلوعش  
 بعضی پوز زوی بعضی چو ز فرد  
 بعضی ملرت چو سز روی مسک  
 یک خیل از بر صفت ناز مرکت  
 زیشان بد انواع کرامات جتنا  
 هر که که بدیدار شد از خصن ز جید  
 از وی پذیرد خیا نند ز چاورا

ز طلعت شب تیره چون کوه  
 جفا کار مطلق و فای مقبند  
 بر سنگ مفتول و قسیر مجند  
 بست سر و قامت در مشتری خند  
 خرازا شرف بر بهار موزد  
 چو صبیحان کتب بتعلیم ابجد  
 سوی قصر حبیس با من بجد  
 نه باب شنای هم کشت نند  
 که صد یکبار هست و دستورا مجد  
 مباحی باقبال و صد در و مند  
 بم اندر لطافت چو روح مجند  
 رضای جوان کرام مجند  
 که آن پیش و شیش و آید شده  
 اساس لگ تواری کشید  
 نسیمی باطراف نامون فذند  
 نه تپس نه اسس نه غدر در فند  
 خلال امان از درشت ممتد  
 شای بهر تر زده سفند  
 سخن گستر از جوار تو مقصد  
 چرخ هست پازیر و حصار است پازیر  
 در چرخ نشاز چه سبک کشت  
 کرد و بی و مانند کردن همه کن  
 در طبله عنبر نشاز نصیت مطر  
 از شدت که باشد با چپ سز  
 بر کرد سز ز آب روان شعله آند  
 خود اول امش بطازیر کشت مقتر  
 مجلس هم پر شکل بلا است مراد  
 بعضی حقیق از وی بعضی شبیکه  
 بعضی حلاوت چو لب لعلت بر  
 کینج از بر صفت آب مصور  
 زیشان بود منافع محادث تیر  
 چون خند آلی شد و چون کز  
 بز چنان سز همه هم کشته و مستر

کشی کراندر کس او سوخته شد  
 اینها که شنیدی همه هستند با  
 بر شکل کی فیه سیه کی میانش  
 بی عطسه نباشد چو سر طبله عمار  
 در مدتی دروزنایان و چو شها  
 خواهی که بسنی وطن معدن ایشان  
 پر یک سست روی فلک بر کاشم  
 در پیش چشم روی او همچو زکیمی  
 که چشم خیره میشود اندوی او در دست  
 ای درخت قلب آقا شکسته  
 حسن ملک خاک کرده غنچه  
 روی تو مسرور کرده بار که جان

زکی شیرازی

شیخ و سابقین علماء بوده است  
 در عالم بی وفا و دیدیم

سید الدین باختری

کردم بطواف خانه یار انگ  
 پر چینه کنی عشق بچانه شوم  
 از دیدن سگ خنک بچانه غم تو  
 ای مردان ای ای انردان هو  
 سید الدین جوینی

دل وقت سیاح ره بدار برد  
 که با غم عشق سازگار آید دل  
 در دل ز فراق حشیکه دارم

سلطان ولد

که کبوتری از کتاب با بزوانی

سپهری باری

شاخهای روبرو رفته سپهری برگشان

ره کرد و بوشید و که کشت بزم  
 آنگوی بوزین درخشانده  
 زکی بچکارا همه بالین شد بستر  
 بچال نباشد چو جمال بکشم  
 از جانب اظهار ساگر کب از بر

یا جمع شدند با بزم ثابت بکی جای  
 چون مژده با محرم همه زنده  
 یک نیمه چو سحر آمده درخشانده  
 یا بچو کی مجرای قوت و کین  
 خبی متقابل شده چون عقد لای

از قصیده که روی چشم را لازم کرده است باشد

بر روی او کاشته از نور و ناز  
 بدوی آفتاب کیر و قرار چشم

من وی زین چشم دو چشم بر  
 چشم زندی چشم داشت تا مرا

دلایب

زلف تو پشت دل خراب گشته  
 و جو عبدا قدیر بن به زب بن بسرام بن زکی بن عبد الله بن خیر است قاضی پنهان و ابو  
 ابی تاش ظهیر بن عبد الرحمن بر عشق و قلب الدین قلم از شک کردن او بوده اند و از قدما

کشد همه محترق از چشمه نور  
 چون تخته کافور در او غایب محض  
 نیمی شش آساشده با کوشه امر  
 آتش برون نخلی اندر دل جگر  
 فوجی متعاقب شده مانند اختر

بگذر بر میر سراسر افراز منظر  
 یک روی چو کشت ده بر و صد نظر  
 چو جاده دگر رویم و ای قوت چشم  
 پروی و چو سحر شد از شطرا چشم  
 طرزه تو قدر شکست شکسته  
 رایت اندیشه صوب شکسته  
 بر منت سنبلی پر شکسته

از دست دل خویش از دست  
 نامش سعید بن منظر و از خلفای بزم الدین اکبری معاصر منگوقاآن بن تو که خان بوده او را شیخ  
 العالم میخوانده اند در شهر در بخارا ر حلیت از او است

چون بود تنی از نا کرده درنگ  
 ناکا پر بریخی بمن بر کذر و  
 دم در کشم و همه غمت نشکنم  
 که تیر آید چنانکه بشکافد سوز

سنگی دیدم نهاد آغا بر سنگ  
 با عینت آهنا و بجان شوم  
 چکانه و آهنا خانه غم تو  
 مردی کنی و کجا پداری سگوری

و اگر دیدم سنگ زبان بد سنگ  
 بر کردم از آن حدیث دیوار شوم  
 تا از پس من کس خانه غم تو  
 ز نهار که از دوست نگرانی رو

و هو شیخ محمد بن مؤید بن حسن بن محمد بن حمزه سمجمل الارواح و محبوب الاولیا از تصانیف  
 او است در شهر وفات یافته از با و یا تشریف شده  
 بر دار دو خوشش عالم یار برد  
 در عشق نباشد بچه کار آید دل  
 مشکلی خیر این شکست یکبارم

این نامه چو کبری است مردوخ  
 کردل نبود کجا و طری از عشق  
 با این چشم تو نیز بیجان غا

جازه بر پرده اسرار برد  
 بر مرکب آرزو سوار آید دل  
 در کار ز هیچ بستیکه دارم

اسمش بابا الدین محمد سرزند خلف جمال الدین مولود صاحب

مشنوی می باشد و این با معنی از او است

استاد از ابد سرخ و بگلخانه  
 از افاضل شعرائی مان سامانیه و دیده بوده با ابوالموتی طینی و ابوالمش نخارانی معاشرت نموده  
 که سینه زمان رود کی را در یافته از او است

در کیفیت در سن دل نشینی  
 بوستان از تو با با میانه

خیران بد شوئی بی حیرانی  
 بوستان از تو با با میانه

په خونی آلوده و بیجا سنان شریا

بوستان از تو با با میانه

بوستان از تو با با میانه

سیدالدین اعور کرم

قلب تو نور معرفت و در پرست  
کش تو مرا که در هر خلق شنید  
گویند که بر دمیست از کل غایبش

سیدالدین چ...

ای تازه از سبیل تو ز جبار شرح  
بیت سپاه که در ضلالت بگشاید  
بجوئی آن لب بر من ز گوهر است  
قاضی انصاف مشرق مغرب که در...

سراج خراسانی

چو خوابت روی پیش رخ زنجار شب  
ناشکر بخوم بر آمد ز جانت  
روز دفا که مشایخ صیت کوس او  
جفت به روز مکره از کرد و قیر کون  
دش کرد و در صفت بوی محلی  
شکل لول و میان آن یا که شفق  
سکاک لولو تا نمود از خنده با هم  
تکر لولو باشد در سخن کشیش  
گاه لبرم آن کشته او کشش نکر  
که با رخ گشتم از عشق برین شب  
پادشاه و ملک شاهیکه بر سالیان  
ای عجب ده قرن با یکدیگر بستند...

سراج الدین سگری

بر دیف مصطفی صلی الله علیه و آله کشف صاحب عرفات از دیوانی اشغالی کرده از آن کزیده و در رسته ثبت کشیده بعضی اورا  
معاصر سلطان غزنوی ندانسته و مدوح وی را دیکری از طوک سیستان قرار داده بر او و سراجی مذکور را یکی دانسته اند هر حال

از اناهد شعراست با اینرا آیدن خسیکی معاصره و مباحات فیما بین ایشان دی داده است از جمله  
این ابعی را ایشیر بجهت دی نسروده است

پنی برود که چون کور بر است  
گفت تو چه حاجت چو بیست  
جرمی است که می نهند بر کارش  
چون صورتقا و همیشه چشم منت

از فضا و شعری معروف است و او را با حکم انوری مباحات و انقشده از اصل

خرسان مردم بهین است از اشاراد نوشته شد  
بادوش از فضیلتی روزگار شرح  
تا دین کا که ز خوشه سوز شرح  
از لفظ در شان تو دم کنای شرح  
در صد هزار کونه بهر حجت ما شرح  
تقریر جانفرشیش شکل کشای عقل

ناشس مال الدین محمد بن علی محفل ضیالی اسراج و تارک کالات رانج مداح حسره و ملک  
بوده و مداحی او را میسنوده از بهار اوست

بر روی ذرست ظلمت شب  
ناخ ز ما ساخته رخ ز شام شب  
خوشتر بود ز غم چون که ربا شب  
تیرش بران صفت که ز شد شب  
یسیخ آفتاب چو افاد ز غروب  
زین جان گرفت که گوی کلک  
به خواه روز زرم زین چو آب  
شاه عشق صبح قوح تو میکند

که طوح کرد چو ز غم شب  
فیروزه خیمه است مراد از طاب شب  
خلط بخون چو که خولند ز غاب شب  
در آمدن برای گذشتن شب  
ما نوبر روی پزاند و زور کوی بود  
کار دنیا از سراج الدین الحق میبود  
من می برم ز عشقش برین چو زین  
بر غریب است اینک با شلو و کوی مستحق

وله ایضا

تا به نیتی تگرش دست لولو عشق  
هر زمان کیرم کنون آن که بر آید عشق  
نیستند ای جانانی در عشق  
کرد اند جوف عهدنا ز نور عشق  
بر حقیق لب در آمد چون تر خطا  
از من کی سیم دزد چون درین خواب  
شمس شایانست چو گاه زرم و زرم  
لله خورشید تیغش چون برف خشم

ستید عالیقدر و انا و فاضل بوده و پنجاهار بیت دیوان داشته مدح ملک خضرة الدین  
یستانی میکند زمان عصر الدین را نیز در یافته بهینه معطر رفته قصیده در لغت مردف

باز لعل در لای و خوسا بچون  
نشت کشت خیزه با لای موار  
ساقی اگر نگاه کند شب در او

شاعری استناد عالی نهاد شیرین مقال است  
سرست و بظهور دل از نیم شب  
ترسا و شوم از غم زلف و خوش آمد  
آن می که کرد از لغات شعاع او  
آه بعبده بر من با نیم شب  
بر هم نند مصحفی از تا شب  
روشن چو نیمه ز شب تا شب

و شار بنگا



در خط شود مشکله اش شعاع است  
 دل بائی تربیت زان سنبل ناپیت  
 در کستان خوش از سنبل بر لب  
 چرخ زنگاری عشق او آتش کز فک  
 با ما و اسبق نه سرت در جهان  
 آن بت نوبه سیریا غریبان را در آن  
 همچو رنگ او درون لغت چو از جام بود  
 از کف کچره باید می چو بار غوان  
 تا پدید آمد خط چو در کلبه بار بار  
 مورد دیدی کسی در بدن چو در کف  
 که چه بر من عشق او در دو چو در چشم بود  
 سگر اندر اشک من عشق منیت در آن  
 ماه مشکین حال من در آن در آن در آن  
 ناروان آن در لبش زان در آن در آن  
 من ز کس بکن در در غوان در آن  
 چون نوزد آستان که آتش سردی عشق  
 مسکین اعلی کردم جای جان مسکینش  
 زان در زلف غنیرین چو سنبل در آتش  
 در دم غم غریبت در صبر لغز سال و ما  
 سر و زان در قاسته را مانده روی  
 در کورنی قیامت میکند بکس پس  
 ای کف این چو چنگ بکس کف  
 ای آن شاه بر طرب بکس کف  
 تو جام می بکس بت چنگ غلف پیش  
 که طالب بهت خدا که چو کس  
 در بحر نیل از مشو حسرت اول  
 در فزح تنگ ما در آن از کرده است  
 بخار من که خود هر زانی غیبت کی  
 به عیب گاه مرا با ما در پیش آمد  
 که بکس غلبه بر اندر چو کف کس  
 در آن در من چو سرور در کس  
 نشاط و عید تو مرد حکیم و می بخوری  
 کبیر با ده سوری بر فز عید و بوش

<b>وله ایست</b>	
چون با حسی از از آب چشم است برخ زدیغ ز کرم آنکس چو آب است	دارم از چشم دل از آفتاب آفتاب ای بت باقوت لب که خنده جان
<b>وله ایست</b>	
عشق من غم بر با صبر من لغز شد با ده چو آب بودی لب بر آن لطیف	
<b>درین قضیه مورد مور و مور لازم فرموده است</b>	
بچه موئی گشتم از عشق از تو بکا موی بدی کسی در دامن من فزید کجا	مور اگر که بد من پس آن منم آن منم چو نور بر دل از غم او که کرد
کم مباد آکس موی از مر آن کافدا کز بدستی دانی چشم بر می چشمه	موی شکیلی خج او بر کرد و شکیلی که چو از کجی دت کترم مرم غریز
<b>وله ایست</b>	
کان کجا روش لب در دوان آرد سین مشکین او بر غوان را در مفر	مزیخ طرف کرم سازم که آن غم ز غفران که خندا در چشم کس این غم
آه دود می من که کشت از در زلف او شکست و مشکش در حرم غم	
<b>وله ایست</b>	
چون سکر آیم از عشق ز شیرین کیش زان کس برین غم بود با میان لاغزش	بر سر چاه زندان غنیرین را در سن بت پرت و بتگر اسپندش می
سروردمه کیر دیر کس کیر در شر تا به پنی بدو رخ فرد کس کس کس	ناز پنی در کس عشق منی در دم کز بدی رود فرد کس را می چو پیش
<b>در نصیحت و حکمت و مواعظ فرموده است</b>	
چنگ اهل بلاق تو بخت کرده چنگ دل بهنگار خانه چوین بهشت گنگ	رضا موقت ز پسنی چو پزرا که پز پز جوئی که گشتی زان کس
فرجون از آنشوی لاله تنگ با صد هزار پیل شنیدی چو کوزه	
<b>وله ایست</b>	
سواره بنوع خلقی غلبه از اندک جواب داد که شاد است لبناک	نزد صید چو کز اردم بخانه شدم ز جامی بستم و در با کرم و دیدم
دلم بخدمت سرش میان بپیش ز فضل او بود سپهر آفتابانه	نشست و با ده فرود کرد و خنده بکار آب تراخت دست می غم
<b>وله فی المذبح السود</b>	

خاصه سیزده شاه جهان در شب  
 جانقزانی تقویت زان سگرین غایت  
 به کس از میان آب آتش غایت  
 چون بخندید نامه نو که ز شتاب لغت  
 سنبل تو دیده که ماه و افسر شود  
 هرگز در عشق و لب آتش دل بر شود  
 چرخ مینا از فرد عشق چو حقیق اثر شود  
 که خدمت بزم میر عشق او در خود شود  
 موی که در درون پس آن منم  
 این منم چو نوی و افکم حلقه در کجا  
 بر کل بود سیت که غم خیل موز از قطا  
 چو آن موز سلیکما نزد صد کاسکا  
 سینه سپید او در پر نیان را در حجر  
 در خبا مسج کردون بر بهمان در کمر  
 زان که دیدم خود ز آب ز غفران را در اثر  
 قاشش سر و دست بر سر و در دانه در  
 عزیز می که بستم با چل در عشقش  
 عزیز می کس کس کس کس کس  
 سجده آمد بت سیت و قبله سازد بت کس  
 عشق تا شود دم تا ز باشد در شرش  
 چو قیامت بودیم شد و آید بکس  
 تا کی خوری غم و سر سپر کس کس  
 با قامت چو چنگ چه جوی ز نای چنگ  
 آینه دست در امر کرده زنگ  
 در آند می در کس بر کس کس  
 نزد در خدای یک تپه آویز  
 پر پر ازین تنگ کس کس کس  
 هزار غوط بجان لبس از تنوع غوی  
 هنوز دست بزرده با حاضر غوی  
 ستاده بر سر پای کف مرا می  
 چه کفش بخورم کف می چو می  
 نخانده و من اما اول شیش می  
 بیا درم کرم زمانه بی در سپه

ای حسنی از لطف آسبے  
خط بر ورق گل رخت چیت  
همشید زمانه ناصرالدین

سراج بلخی

امرش با خستیا رضاقامی  
مرد تو بر سعادت اجابتی وین  
تا مر شمع و بشری اندر ز قبالتی  
و هم از مشکلات آسمان کشاید  
یا باز سعی حالات دیده ملت صبر  
ا برام و صبح از مسامت خل عقد  
در حضرت خجسته تو تخت را سکون  
کیتی همی نهند پی ناصح تو شخت  
که علم تو ز روی من پای در کشد  
بنظره ز کس مستش هلاک صد پدل  
از بسک نیل خزان در چمن هیتا زند  
آن همی که جام کرد دوزجوی سپسل  
بویش چوبی سکس و شیرین یا من  
ز ما نایب حکیمین بدو شرف کرد  
در رضای تو دادست فضل من تسلیم  
چگونه قلت فاسد نهم خلاف ترا  
بشاهات هراتی چون شوم در ضعی  
از نسیب گون نیت همیکرد جدا

سعدالدین خلیفه

تبارک انداز آن شکل نامی شس  
نه کزیده دل و نه فراستی در طبع  
نه ساحرست و کنه چو ساحلن مردم  
بهر اگر گری در زمان خسرو شوش  
پیش چنا جهان فرد تو در قضا  
حلقای زلف چوین چوین چوین  
لغز از نور شمع زای ملک سحر تو  
بخت پادرت که تو ایام حاضرت

ای زلف ترا ز ملک تابی  
ابر سیسی بر آفتابے  
نه یاکف آسمان خبابے

زان کس مست پر غارت  
اندر همه شهر جز ترا نیست  
شود شهنشاهین سلطان

مد دیده کس ناز خود آسبے  
بر ماه ز ملک تر نقابے  
محمود سبکگیر خبابے

بیراج الدین علامه موسوم و طقت بوده و در اج خوار از شاه در فضل و کمال و نظم و نثر و بیضا  
خاصه می نمود از قدما می حکامت و توشیح و فضا شکر است از دست

عکس با شاق و در شوق قضا  
کین نور شقاوت امدای گوا

خوشید از نیت ایران افشا  
که کس تیغ تو بر رخ کربا برسد

وله صیغ

سرم و از دیده مستیارگان بوده کوا  
پوش از دست کالت قابل بدلت میا

با قضای آسمانی عشقت او همی نایب  
هر که اقبال تو با خون کرد اندک

وله صیغ

برود که مبارک تو بخت را مدار  
کردون همی نذر که عاصد تو دار

شکر کم ز طبع جواد تو مرغ  
باز نیت بخت که از فایب تو نایب

وله صیغ

بیرسته سگ ز با شس طیب صد پیا  
بماند چسبده آبی نشان بر رخیا

زرد و دوحشت دانه و بیخ او فریا  
ز کسک نازد و توبه و نپود ماند و تها

وله صیغ

ز کس شمع رنگ لاله و کلان ز نور  
مرا هوای تو که دست جان من تفتین

مشاع همی در دا و نفع به ضرر  
که از خلاف تو نپند خیالی بمان

بر سیده من ایادی تو غلبه سین  
همه پیاده من کرده عون تو فرزین

چگونه سر ز خط طاعت تو بر کرم  
چرا کنم زده طاعت تو کو تو پارسا

افشا که در بخت دست در گاه او هوا  
از خون صرف لعل شود جرم کربا  
تا رخ شکر و بشکر اندر تیغش از غنای  
باقی بودانی حرمت او همی نایب  
کی تواند کرد هرگز در کار او راسخا  
اسلام و شریع از ایا دیت کار و با  
صنای از دست کرم تو استرا  
در صید گندک لعلت را شکار  
پرون شود جرم زمین حالت قوا  
ز کبر و عشو و ناز و حساب از دنیا  
ز کسک نازد و توبه و نپود ماند و تها  
آن همی که بزم یابد از دورتی جان  
اسباب غم می در دست تو زبان  
زای که هست تاج و زهی محل کلین  
بقتله دیده ز کمان دگر کم ز زمین  
بدلت تو جویغ من شد شیرین  
ز نایب لغت که گشته دست من کلین  
جان تو بسم جکالت همی موسوم کلین

در شاعری صاحب کلام نیکو و سخنان بگوست در بعضی ذکره با احوال او توشیح و دیده انا مولود

موطن او معلوم گردیده از اشعار او است  
که چون غنم در دهکانه باشقلا  
و یک سیکند و مید و پستاندلا  
که بر پاضر گشته اند از نو خط اشکلا  
قضا با آب و شمش در آجال

هر آن سخن بود خنده چوین  
رموز علم پاک چو سحر کون عالم  
ز روی سیم حیا ای دای غنم  
بکس اگر گزندی بر زمین و آن آید

وله صیغ

هر زمان حلق سبکین نهان است  
اقاب بیخ زده اضطرر نهان است

بسته خندان شیرین شودی نایب  
میزان تو بر ساحتی خوان کرد

وله صیغ

وله صیغ

کنند پان زبان باز به نلال  
نهان فیب هیا چوین غم است بلبل  
زیر مشک نهان خندای قد و لال  
و جو در از دوزنزل همی بستقبلا  
در خوش صیغ با آن آب اندخته  
عاشقانه در دل ریشک با نایب  
پیش از کس نرسد بر ثواب نایب  
دشمن را همی از چشم نایب نایب

سعد الدین سهروردی

دستانه واقع شده و بجای حضرت شاه اصفیا و سلطان اولی علی بن ابیطالب مناخرت میگردید و لغت و مغبنت میگذشت و قرب پنجه نریت صبحت خیرای تبارگی و بیجا مارا اگر چاه نماندست و دیگر دژ بروی آتش بسج باورا برود و کایم زماه تابان کوی رناعران منم مرد در بسیدین کسی که دی برقا منی بنسلی دعوی کرد از کانیات بروی ده کوی نشت از کانیات چون خلق مصطفی داری سادست نوردیده ایمان عالمند فردا طعام معده دفع کوی بود از بزرگ سینه کونین کشته است

حکیم سعید الطائی

سلوکی دهنست بر صورت غم خورای بجز اینچنان به نماند برقی شکر خنده که چو دالبارد در تن این حتمای کی سر مینا سطر بنا پیر با سطر بر بن خور مرغ سست کرده و پشرب ناطقه کرد و خوشش و غازی بیاکن جان عزیزت که آنچو در قدسی است

سالی مروی

مقصود دوست که بعضی سنانی نیز خوانده اند در هر حال حکیم سخندان شیرین مقال بوده از اشعار دوست برام تو جانی شد که قرار بهمانا استمان روز کاری ای لایق فارسی از یاری چه چو شله نه با پیشی کوی من می آید از درد چشیدن کوشیدن چاهادی

از فضلا و شعرا می دان سابق و معاشر شمس طیبی و پور بهای حاجی شاکر داوود بوده و خواهر عزالدین خنجر بودی که در زمان حکیمزخان زیر خرمهان بوده است و فاش رسد نفع در بعین و ستاره واقع شده و بجای حضرت شاه اصفیا و سلطان اولی علی بن ابیطالب مناخرت میگردید و لغت و مغبنت میگذشت

من قصاید

تا روح پروریم از آنجای خوشکوار  
هر شب زرد گیسو تو دریا شود  
از خاک نیست زهره بر کف خنجر  
دلم بود سزای او چو چوگان کوی  
که برده ام فصاحت بهلا قرآن کوی  
کی شدت پاکو منطس بر با کوی  
که هست منقطع چو کان و کوان کوی  
بیخ خوشی بر این طیف چو کوی  
کا مردوار حجت شانیت مثل  
اگر زتی از ایشان جا در شود رستا

دیوان اشته از دست که بوسه بر کنیم آن لعل آبار از آب بزرگسردی حکم تو بخار با زور بازوی از نرسند آن کنگر کجاست کشت کای خیر چشم نهان کوی مرا کوی شاعر نیر درستان کوی شای صد صد در جهان ازین سا کوی که در تصرف چو کان بجز با کوی بروی من زهر صنایع دیان کوی از حرمت محمد از غرت علی شوان شکست حرمت ایشان جا الصالحون تند و لطیف سخن

جامع کالات و صاحب احوالات پسندیده بوده در سخنوی پایه عالی دهشته محمد عوفی اورا توصیف کرده و اشعارش را در کتاب خود آورده اورا معاصر سلاطین غرقویه و آل

دفعای عالم و نصیحت نبی آدم گوید

هر چه تو پسنی خود اینچنان بنام  
زهره کند آب و یک زمان بنامند  
اینم و خورشید خندان بنامند  
زخمه و انگشت تارون بنامند  
از شفقت خلق بر آسمان بنامند  
وین همه شوبه نرس جان بنامند  
در غم این کهنه خاکدان بنامند  
راحت و شادیش پایز بنامند  
پس کل لاله زانجم خشان  
بندوی کیوان سز از غله چشم  
تیز ز پشت سپهر بر متوس  
صنعت خورشید که لعل کینه  
هم آراز کانیات حسی عقلی  
رخت نهاده بر زینده کوی

از اشعار دوست که بر یوزاریش جاد و طبع بنامند بر چمن سبز آسمان بنامند یکدوشی شریاسبان بنامند هم بشود زود دور مکان بنامند هیچ اثر در ضمیر کان بنامند در همه بازار کن کفان بنامند خیر که این سبز سپان بنامند

اسمش حکیم محمود بن سلوکی غرقویه و سلوکی بود و بنا و ک کت خال معنی از چهره شاکر کردن میرود با حکیم سوزنی حاجات داشته گویند آنجا که حکیم نوری بگوید چون کمانه استم آنکر ز چهره مبارم مقصود دوست که بعضی سنانی نیز خوانده اند در هر حال حکیم سخندان شیرین مقال بوده از اشعار دوست

وله اصفیا

ز منی بر کلام از خار می چه چو  
ند ز خنجر لبوی من می آید  
جانجوید هر دم ز تن نیر است  
در عشق آن ستمکار ام می چو  
شرم آید بروی و آوردن  
ای کاشش بدی که مردن بستر

مرا بر کوی خراین چه دام است که جو در آفت تو بردم است در چنگ شیر شنده ز نهاری چه چو آنچه از غم او بروی من می آید از دستنی بعد از آن ار



سجری خراسانی

بر زمان این کون خزان شیرکار  
گر بر رخ چون تو ای جان جهان  
سوزنی سیر قندی

از قدما و شاعران بوده و در مدحی سلطان سنجری بجزوی میخواندند و میهنی الشرا مشهور و معروف است  
در زمان سلطان ضحایت جلالت و شهنشاه چنانکه حکیم از وی در جایگاه از اشعار خود گوید اینکه پسند  
کافوری یافتی در سخن پاییزی | اما اشعارش از میان افدین رباعی را بجهت آنکه گفته  
از آید چون ستاره گان است | حسن سخنان کردی و دایه بدین | هرگز نستاند در کشت است نهان

سوزن طبیعت و جان ضحیمان با دوخته و دیش غرافت خرمی شاعران از اسوخسته گویند در جوانی عاشق پسر خیالی شده و هوای او چنانچه  
پیش کرد پس از آنکه طبعش بشاعری آید سوزند تخلص کردید علی ای حال در خانه عسر از اناجی یکیکه تائب و بصحبت اعظم رسیدند  
ارادت حکیم سنانی را کزین لغت و منقبت کشتی و بفتب کمرت که بر مواظد حکم سفی و دازده هزار بیت دیوان دارد که نیم آن

بعضی از اشعارش نقلی میشود  
سپاهانک و آمد بیان روح  
کنون خالی خلطش منزه از آواغ  
چه جرم کرد که کل کار کشت و خال کشت  
رمیده شد دل من بسپهر فاخته از رخ  
مرگش مینشاید با دوده امیر  
هست از همه کزیر و زانند کزیر  
افزون از کنگ فرود کز اشیر  
کرد و کستید و سر و سرستین  
وز قانتش قیامتی از سر و جویا  
انکه که شد پیاده کل آرد و سر و با  
جان دل می رفت بلان کینه نظیر  
نفرین بچه تو تیره دل حسیره کز  
کاین با شکر خند بگریه بیدر  
بنامی بچو قسرت را بجد در  
از آب بگم کس نقلی از کبیر  
ایستد از آنکس سر شمشیر  
بگرفت بدست خود و بنا و بد در  
حوریت بزیانزد روی زبر  
طوقش بگردن دزد پیش بسیر  
کشم که کسی میبگیرد بنیر  
کونی تک نشانه بخون دل کنش  
پرین است کوشش پالیزش  
شوان حجاب کرد بخان بوشش

من تصایده	
بشک سوخته پوشیده چاه ساد و نوح	زدم بغض جنشش ازین از نو
بشیشی که دلم را نموده چو دوزخ	کل بخشش ز مشک یا غلا داشت
در انظار ز دامت از لولو لعب	
روزی کارخانه سلطان کوزیر	اگر شدم که خدمت مخلوق بیست
کزدی با بست آمد غیر البشیر	کج کینه بنش ما میشش از دست
وله نصیحا	
وز پای تا بر سر چه آید پیش مبار	بزرگ است ز خیل کل از غرضش
وله نصیحا	
اقتاد و چشم سکی شوخ سپرد	کشک شرم بعد اسوی می کند نظر کرد
که دست بیبر زدم و کاکا سپرد	کشا چو منی با چه منی این بحسیره
آخر نه بددست حمیت بیبر	کشم که خدا یا سپیری ساز بودی
تا زم شدن کوشش به جو زبر	بستد ز رو کشا بس که خنده شاد
یا چون کل با دم شکسته بشیر	کونی چو کرب پاک و کونی که بعدا
بر جسته بدگشت بر آمد که دفره	کاین کس که تو بشردی ای دی که غزل
بگرفت و بر افکنند زندای کزیر	مشاور در کاره بودی که دفره
کشا از پی نفع جانم جنب سرد	می ز برش خفته دوزیر کونی
کشکش نظری کرد بان خیل کرد	دیشش من سرست با شحال پیشش
وله نصیحا	
که در دلم خیال نگو شمشش	از سبیل زلفش از لاله شمش
فاری بت من که بیام بر پیشش	هزار دگی که غمزه فاری زنده حکم

نزست و در عینه وفات کرد  
بگرد عارض آنماه روی چاه ز رخ  
ز چاه عشق آمد دلم بغسل چو د  
بدود و ز رخ پوشید عارض بهشت  
چو طوق فاخته خط کشید و خط  
تا مورد مرغی به بایست مهر  
بوح دیز کشم و سلطان یا فتم  
دازای آسمان از زمین خلق لبش  
کرده و روزند لبش کلام است  
اراسته بید برون آن کجا  
کل و با بسرد چو آن بت سوره  
دی در زده خون بسکی را کند بر  
واله شدم و پیشی می تاد بکنم  
دور و پر دم میسگر دور و زانو من  
از کینه دستین رو که هم دادم  
بنمود سیرنی چو کی حسره من غیر  
تکدم و بناد و پیشد و فرورد  
یکدنگ در کرد سر و دستک نهادم  
تا خایه فرورد و با هستکی این بار  
چو کشت تمام آنچه مراد دل از بود  
کشا که مزایب نگیری بحسیر حال  
آنچه تیره کرد بنا کوشش و شمش  
خون دل مست خطاری ز بسکه کشت  
از فرق آ قدم همه خوبی و برست

چون سردانی از غم غازی گشت  
تا کی ز کوشش کجای گشته  
بر ایگنه سسک زون کار ما  
گر بچک در سر ما جیب دار  
امر کرده در کنه خود بشو  
ما از شما آرد میانیم و سسکل  
او تک در زخم زنجیر سسیت  
از من آرمون چو طلبگر دیار دل  
دیدم زیر حلقه زلفین آن کجا  
من آن سپاره آن بت سسک رو پند  
تا بی است در دم زرخ آید دوست  
کرد هر آن کسی که چو من پیشه کرد  
کاری کنم که با خن داوند دل شوم  
شاه سسک به محبت او هیچ خلق را  
ز طلبگر ز من آن سسک سسک نام  
بهره جایی نام کجا نروده اند  
نه چنان با که تو بر هم حرف کنم  
بزرگتر سسک سسک سسک کوی کوی  
زهریدی که تو کوی هزار چسب نام  
نه آشکار دیدم در خن آن بدترم  
یک سسک مراد بنهای شیطان  
هو انما نذنا سسکی بخرت هو  
بدی فرود شد یکی باستانه من  
تو دین مسلمانان سسک نام  
ز بهب تو به سواره شدم مبارزه  
سجده شهودان لا اله الا الله  
گفته ز فاعده وصال سسک  
ز آب و آتش شیم و دم سسک  
چو سسک و ما هزاران بزرگتر از ما  
من نامی رخ دانگی بر من ده  
بلکه خود و قدر زیا سسک سسک  
در کار منی و تا در کسار من بود  
او سسک رحمت کونه سسک سسک

زاکون سوزنی که نذانی سوزش

ای کاش سسک سوزنی بودی سسک

وله ایضا

تقت نهاده بزنگ سسک  
گر بسر پایال شود پست سسک  
نه از صغیره شری زاکون سسک  
از صسیت تو زاکون سسک  
دو زخ سسک و با چو کی سسک

زکیم و با چک اهل کار سسک  
در بچه زادی حال سسک  
پران سسک پست و جان سسک  
ای کاش سسک باید پند سسک  
ما از سسک سسک زوخ سسک

وله ایضا

در بند عاشقی چو دم سسک  
کی جز با بس نیرود در سسک  
کازا به پیش کن سسک  
هم پر سسک دیده هم سسک  
بندم بظنم چو خن سسک

فرمانگذار در بر طاعت سسک  
در آید بان کار سسک  
در آید عارض او سسک  
دادم با سسک سسک  
سلطان سسک سسک

وله ایضا

که بقدر سرور دست بر رخ ما تمام  
چو سسک زدم امر و بنام تو تمام  
بجلاه و کبریا کباب سسک  
در نه کشار تو چون سسک

چو در نمودم و کشم سسک  
سوسن سسک و کوشش سسک  
بسی رخ زبان زده سسک  
سجده سسک سسک

در اظهار زهدت و توبه و عذر از معاصی یه

بسد کفر کنون ز بنهای شیطانم  
هو انالی ز غم حلقه سسک  
بیگنا بستاند شادمان خندانم  
که چون بخود گرم سسک  
بس است رحمت زیند تو سسک

هو است و نه ز غم سسک  
هو امین دلال سسک  
اگر نبود ای این اجوبیت سسک  
رسول گفت سسک  
بزه سسک سسک

وله ایضا

که آب آتش منی است و نذاند  
که ما شردنی سسک سسک  
که با پر می ده و نذاند سسک  
ما تابان سسک سسک

ز آتش منی تو چه شو سسک  
تی پر رخ و آه منی سسک  
هست قدای سسک سسک  
ما درون ابایی بر ما رو سسک

وله ایضا

یکوی صد کجای سسک

باز از کون ز تو آفرده سسک

تا بود سسک سسک  
بر ایگنه سسک سسک  
آخر چه کار ز کون سسک  
طاعات دانه دانه و سسک  
در چک جام با دره و کوشش سسک  
و اینجا که صلح باید سسک  
وزیر سسک سسک  
از جان شدم سسک  
طاعت نمای داده سسک  
ز چو چک رخانه سسک  
شدا پاره دیده سسک  
شکفت اگر یاد دهد سسک  
در سینه سسک سسک  
اندر میان سسک  
زدم این زحمات سسک  
نه ترا ساخته کار و نه مرا توخته کام  
بچنین نشود تنع مراد سسک  
نیک و ناز سسک  
مراد از آنکه کس سسک  
خدا می اند و بس سسک  
اگر جانده غم بدم در نام  
از آنکه خواجه با زرف سسک  
سوی ما دیده سسک  
بدین حدیث کس تا بس سسک  
چو با غم زیند کز زاده سسک  
چنان بسیرا کج این سسک  
چو زلف خود کن از بار سسک  
ذات دیده سسک  
دلی پری ده کرد سسک  
بر سر و خندان و تابان سسک  
ناروان بس سسک  
شده کوشش و ماروان سسک  
یکسر همه خوابان با سسک

ما زاده زان که چشم تو دل و پشت  
 اینج اجداد کان که درین چشم در بند  
 خورد شید پنج شینفته بر رویان یک  
 کرای من بساط پلا سین کبستر  
 هست ای خواب گنگستانی بظلم کشت  
 کیر من ای دکان کار فرود  
 سال ده آمد جراب پنجبره و اورا  
 هر کرانا بنمایه بفسردم  
 همه یاران منی بزرگ شدند  
 زرش روی بوالجمن نامی  
 بتی ننداده رو باه سلوغ  
 صفات خواجیه نمور من است این  
 من این نمور خود را وقت کردم  
 تا ختن آورد در بتان سخن ریش  
 تنگ دلم کان کجای تنگ دلمان  
 ای سرج باد سار ستون بخت  
 باز پیل مستی با هم شیر  
 جماع آن منم سر وقت دم نام  
 غلام شرح بیاید بودن زین گوش  
 چنان بوسه هفت دم زهر جماع  
 بر دوشنای قذیل شرم صفت  
 بلای من همه زین سیر من است  
 ای دکان تنگ قبا فی سراج کو  
 بسیار کرد کان لاف قد پیش  
 روزان شبان کبکبیشانی ایم  
 در داد حسرت که ز امر زده هر ک  
 چار کشت دزار کنار منی در  
 کفر چه چاره سارست ای لوبانی  
 کفر که داروی هست مرادان ملان است  
 شادان شدم چاروی دستور ایم  
 ای رخ آرام چو کردن شیر شام  
 کج بودم بزخم چون شیر  
 شده رانخل سخت عظیم شاد است

شخصه هفتان کان ارگستره  
 ای تار تو هم که از آن لاف شع و کم

قلعات و بحویات

ای دکان پسر کون بی غنند  
 غرمین یادون هست و غنند

اصفا

زار بکریم برا که زار فرود  
 کسیر کویم ز کار مانده بکویم  
 پنجه فرود کنت در شکار فرود  
 آنکه بکشت حاج کردی سیار

وله اصفا

من بلادم بحشم ایشان خورد  
 ای درین کاه می نتوانم

وله اصفا

بسراننده بغور نساس  
 نشان طوق کردون چنان چون

در بریش آوردن غلام خود کشته

باز کرد بکر و جلد و فن ریش  
 آه در رخا که خیره خیره سیکرد  
 تنگ در داد بکره تنگ در پیش  
 کرد بنا که شش آن کارین بکرفت

وله اصفا

با سکل از دانی و با سیت نیک  
 سکی در بر تو شکانست چینه واک

وله اصفا

بکشت کرد کسری زور کون غلام  
 نکند بایدم از حرمت سرور  
 که در نماند نام رکوع راقیم  
 که نماند تراوح در رکوع وجود  
 که کون کردیم است مکر او کلام  
 بر نمانی در وقت اول کین سپر

وله اصفا

که دید کیر و کیش باشت در کو  
 از بگر کیر کیش باسیم آب داد  
 چون حال نون شدند زاده و جنون  
 مانیزه کراف بکا و تم باشدیم  
 هر ساقی ز دست سینه کی ستون  
 چون دست شد حمیده کوبند ز کاف

اصفا فی المطایبه

کرد در پنج قول مکنت پزنی  
 گفت ازین معاجزه بر ذلم طیب  
 تندیش بس کران نماند نون  
 چون کاف و زنی خوانند در در  
 انده شاد باد میوق من اندرون  
 در شب پیشم کون کاشا کون  
 که است در دو پشت شمشیر  
 که بر خم دستک بود ز شام  
 در معرکه مصاف چون شیر  
 و اکنون حرکت نمیکند تورا  
 در حق کسی که اوز کسرت است

تازان نشود تا نماند رگستره  
 مردن مردان را یکین مرز نشند  
 از راه پیش شیشه بر سایه منند  
 کوهها با دز آنکه بکونها چو فر منند  
 این بهمان کبکی سبب سخن منند  
 دستم دستان کار فرود مانده  
 اکنون ادسی شب از دو با سرور  
 آسمان مستحکم بد و سپرد  
 خوشترن را یکی کون در برد  
 نشسته بر بساط آل عباس  
 غلام از منی حسته ز شمس  
 که کشم پیش ازین در باب دشمن  
 علی صبیانم با آیه ان شرس  
 عارض آناه روی سیم ذوق شیش  
 جای شک کیز لاف تو بیکر شیش  
 با سخی طرخون با خستی زنگ  
 آب حیات قلم زنان از شکانست  
 ز شرح کشت بمن بر زره حرام  
 جماع شام صبح و طم صبح شام  
 بوسه کیر می بر بوم کون تمام  
 درین خیال دم تا آخرین سلام  
 که قبا کند بر من این چنین نام  
 به سیم ازین بآید و نه آب از آن کون  
 ز میان این کشته چو لاف کون کون  
 کم شده زره ز تو توان کرد زین شرس  
 با ست کیر ماندم شیان فراخ کون  
 چون خزان شش کشتن ز لاف کون  
 مردن و مرهم شکر و در کون  
 آینه حاد از بر کاف و نون  
 تا سقف خانه زور باد ستون ستون  
 ناخایه بسنگ در شود کیر شام  
 و او بیاد اصیبتا کوسید  
 کردن تن شوره تن و راکاد است



کونی که ز کیر خویش لافت زسد  
کون پیش آن روسا حق صابر پیش  
ای دزد و چاد و حج دیوان پر  
بچشم شوخ شطرنجی آن خسار کوش  
با و بزدا زار از میح کک افشار کوی  
نظم تا چه خواهد شد با منست کاند  
مرستی استیم انداز چون دست چنگی

سینه شیابوری

یکنه محمد حوی گفته نثری نوشته  
ای کس کند لای حبت سیمین  
مرج سیم صلب عده و چو سیمی  
من توج را جویم سیم و تو مرانی بسک  
آخر ای سنگی در ل سیمین نامرمان  
سک عدوت بندم بستینه سیمین  
سیم فندکم یا زگر زگر سیمین  
سیم سیمانغ او بر سنگ کرده هنوز  
روز کار از تابش سیم بداند سنگ  
افروین با و پای سیم فصل سنگ  
ای سنگ نود شرمی کبک سیم سیم  
حادثت کرسیم و زرع کس سنگین  
خساره تو زد و شد ای شمع طراز

سیف اسفرنگی

این کسکش اورا سبخر ثانی میخوانند  
شده هزار پت و روانش دیده شده  
ای فقر تو اهل جانا و جانا  
که در قبیه در آتش خدایش آب  
چگونه کاف و رخت از منش آتش  
غلام دیده خوشیم که بلفوس بار  
چو چتر دعوی شبای از جهان بشت  
سوار کیت در هر چون بون آمد  
ازا که غمزه تو ز کشتن امان

بجته پس خود که شعر می گفته کشته است

کو یکو شدم سوار میدان پر  
من کستم شعرم و تو سرب منی  
سوراخ اندرون منگوری بندوش  
صناعت کون گو و گو گو گو گو گو  
گوید که اگر تا غایتش در کجاش  
شینه که کسی ز سنگ سیم آید بی پروا

و هو حکیم علی بن احمد در نظم و نثر و شش سیف قاطع و نظمش بر ساطع بوده و مداحی سلطان ککش  
خوارزمشاه مینموده در صنایع و بدایع شعر و نثر تکی داشته و از اشعار حسنیه مطبوعه  
یکنه محمد حوی گفته نثری نوشته علی ای حال از اشعار او منتخب و بر کزیده شد

از قبا یاد است در هر مصرعی از اشعار این

قصیده فلزم سیم و سنگ شده است

چو سیم با تو صافی سیم کرم بر دبا  
رحم کن نگر به بی سیمی بی سنگی  
صبر و شوخ سیم و سنگ که از کج  
بست سیمی بی سنگی و صبری  
خدمت خضر و کز چو سیم بر سنگ  
شاهمرد اگر بخشد سیم نانو سیم  
چو سیم با تو صافی سیم کرم بر دبا  
تیر سیم اندو پیکان کند بر کوه سنگ  
سیم خاک و سنگ کرده کشت زنگ  
سنگ که از نخل سیم بر بطول  
سنگ و دره در بلون سیم و زنگ  
سنگ که از نخل و از سنگ سیم و زنگ  
سنگ سیم است از جود که شمع از جود  
سنگ و دره در بلون سیم و زنگ  
از غم سیمی رسو شد چون سنگ شست  
لا حول کنی چو پیش منی هر روز

و هو مولانا سیف الدین لاجع از اهل هنرنگ من جمیع ما در او آله بوده در خطه خوارزم  
نشود ناموده در زمان ایل اسلاخ از مشاه از بخارا بخوارزم آمده مداح سلطان محمد  
این کسکش اورا سبخر ثانی میخوانند بود و قصبه یاد نیکو در مداح او نظم نمود هشتاد و پنج سال عمر کرد در شصت و در بخارا فوت

شده هزار پت و روانش دیده شده است بلی قنغ خاقانی خواهد کرد و آه نتوانسته طریزی و سطر دارد و از دست

تازش چو تو همین او بهار  
وله ایست  
چه تشنگی فزون گشت از ترش آب  
بشما که ز هر کجوی در کند  
زیاده است اقبال شهرش آتش  
اگر تو بیخ کنده کام چون سخن بید  
وله ایست  
بر تیره خال شب اندوی سمان  
هزار حلقه درج فلک بیک جمله  
ایست خونها که با تو جان  
تیری است نرفت تو که پیکانشان

زیکونه سخنای کرافت زسد  
تا غایه برم اگر بنافت زسد  
از خنجر معان نبس جان پر  
برزد و ککش ز منش خنجر ککش  
همه کونت کون کونی با پیشش ککش  
زهر سیم و زیدنگش آمدن ککش  
کشم تا سیم بتا ز کوشش ککش

و هو حکیم علی بن احمد در نظم و نثر و شش سیف قاطع و نظمش بر ساطع بوده و مداحی سلطان ککش  
خوارزمشاه مینموده در صنایع و بدایع شعر و نثر تکی داشته و از اشعار حسنیه مطبوعه  
یکنه محمد حوی گفته نثری نوشته علی ای حال از اشعار او منتخب و بر کزیده شد

در تو اندولم چو سیم در سنگ شتاب  
پس سیم از سنگ ناک هم برش اگر کند  
رحم سنگ و سیم ازت کونی را کجا  
کی با سیم و سنگم فکر کرده قمار  
صبر و سنگ از بود کرسیم و زرد سیم  
ز اگر چون سنگت پیش چشم چو سیم  
چون عرق چهار سام سنگ کرده شکار  
سیم کرده و فاشش سنگی بی شطرا  
کر چه سیم اندر میان سنگ از در کجا  
کر سنگ از نشانی ما و ز خبر سیم  
سیم کون کردن سنگش سحر کوی چو  
ایند بوجا حول کجا کرد و باز

در حال کند خشک مزاج سرعنا  
که دید آتش کاید زینهارش آب  
مرا چیمان از رخ شطراش آب  
دل شکر شود از لعل مشکاوش آب  
فلک زانم خورشید با پان بشت  
سپیده دم سبزه شمشیر پان بشت  
در آتش دل کرده آب روان

بشای لب بنجده که صفای عشق  
 مریض اضطراب روح حیدر کج چنانک  
 در کاشن کشنده خنک مین نور  
 ای اصل قوراز دار که مسر  
 در ماه قوطوطی کمان کشش  
 در خون دلم زانک تا ملق  
 چون نیمه زده شسته سیتاره گل  
 زدیگ شد که باز هر دو سان باغ را  
 در پرده های است مرزید بیلان  
 از دبه باغی خاک که بر خسیز زانجا  
 زنده شود زمین نسیم صبا چنانک  
 خندا آن بلال آتش نام  
 چه حسلائی که بر مپا ض مھر  
 از پی صید طایران سخن  
 از نهانخانه ضمیر طوک  
 آن صیت که میکند هم از تن  
 چون رخ شبای او کمر زای  
 چون زوز فراق ظلمت آنکسینه  
 تا هست جوان بد سر افراز  
 بر می شکند زجان چون غنچه  
 از آتش وجد میسدر اند  
 ماهی است که گرد خویش منهد  
 بر شب پنهانی رکن برین است  
 صدیکه نسیم خلق او عطر  
 آن اصل صیت که هر از زاده زوگان  
 شوریده است آفت از دل بسبک  
 در آب تیغ باشد چون گز نذر وید  
 تا که سینه است زدیگ زده  
 از آن نظرنه پنی در چشم او اثر  
 یا بی مشکده کشش از زور و باد  
 ای در غم تو خلق بزادی کر بسته  
 تا کشته روح پاک تو باغی ای صبح  
 آلوده رخ بخون عشق بر شب پنهانی

تسکین که بد شکر و ناردان  
 کوئی بر آب زردی سیما بید  
 چون چشم نیم خفته که در جواب میرود  
 ای صبح تو فتنه بند مجر  
 بر سر و تو زکی زره دور

شمس است عازم کج که پر دانه خرد  
 صبح از فراق محسود و غریزه  
 کوئی بلی است بر لب جو خمره  
 دل خسته غمزه تو باد ام  
 از طرزه تو سنگت سکی ماند

من قصاید

مشاطه صبا کنه ز پریان گل  
 بر ساعتی بر دی غزالان گل غزل  
 کرد پیاض دیده چه برام کفعل  
 شمع سیماوت از کوه تپه اجل

بند قباي غنچه کشاید دم صبا  
 از فیض شاد جام بلور شکر و صبا  
 از نظر باغی غزل دل چشم مشتاق  
 تا زاب ز نور سید باخار جا

دل صیبا

که سیر غمی یاد شام  
 بسرا ز مشک سوده با قدر ام  
 روز بانست از این دنیا کام

بچو بر وقت شکل او چه عجب  
 آب در یقین نای برد زبان  
 میکند آشنای دوری هر دم

ایضاً فی اللقر

چون تیغ کلاه او سر آهن  
 همچون شب وصل صبح دشمن  
 چون سپهر شود بود فرد تن  
 سر میکشد از زبان چو سوسن  
 پس این زرنگار بر تن  
 از دانه آنک که خویش غم من  
 تا مبعس ز زبان کشا و چون کمان

شمت ز دانه جو بر سنگ  
 بسزاده نیز چشم و امی  
 شبها چون باتشش باشد  
 چون مردم دیده سینمای  
 در در سر است از این نشاند  
 مرغیت که تا پرشش ننوزد  
 خورشید تصان شمس سلام

ایضاً فی اللقر

برق درخش او چو عرض بواران  
 دیوانه است بندگی از هر کج آن  
 از چشمهای تیغ بر آید علم زمان  
 چون تیر خور ساخت نهاییان  
 از آندمان پنی بر روی او نشاند  
 بزطای پرشش نشسته بر باطن او

قوزده خرقه پوشد و باغ بر جگر  
 از دست خیر سیخ رو چو بکنند  
 صفای خشک دردی علت و در  
 با آنکه است جگر اخزای او نشسته  
 برقی سنان او چو شود کند درگاه  
 الماس در رویش تیز است کرم

وله فی المرثیه

از بسکه در جاب تزاری کر بسته

در ماتم تو پرده نشینان آسمان

تن در غدا با بدل بسیمان  
 چون شاقان شده تو با بید  
 از آشیان پدید دور آب میرود  
 پرورده بسته تو شکر  
 بر صحنه دل چو بخش مسطر  
 از آرزوی لب چو ساغر  
 شد باز روح نامیده را نوبت عمل  
 نقش نیج لاله کند خانه از بل  
 و زدیگ لاله کجی تیتین شاد عمل  
 بند و باغ مشایخ گل از غوان گل  
 ز در آن آب حیات آفتاب عمل  
 که ز نقصان شود همیشه تمام  
 که بسره کشد لباس غم  
 صف بستم دلان در دبه پیام  
 در کف خواجگ سید غلام  
 بر شب ز نسیب خویش بچون  
 تاج مسرا و در صلب آهین  
 بس شوخ زبان داد و او اکن  
 استن که هر دو ستر دن  
 چشمش سواد شام روشن  
 از درد بسیر کلاب و چندن  
 هرگز نپرد سوی نشیمن  
 آن مردقای مشتری جن  
 اقطاع و دد بنگ و لادن  
 افتاده پیر باشد و بز جو هسته چون  
 و زباز در حیر شود زنده بی کان  
 دارد و با چشمه آب خنجر زبان  
 با آنکه هست جمله اندام او دان  
 سواد نام باد با فخر کند فضا  
 که یکجه است زاده طبع خدایگان  
 بر تو بنوعه بر بهاری کر بسته  
 میرم دیده حبیب و جوی کر بسته  
 با دختران نفسخاری کر بسته

زهره که شسته برده مشکوی غلیظ  
ای مبارک بنای کرد و کسای  
در هوا تیغ استمان مانده  
مردم آردی صوغ چون عید  
اعتدال بسارخانه تو  
ساقی پاک موسم عیدت آرد  
پیش آراستی که چو در جان علم زند  
دین حرف با تکی که وقت بسج  
از بزم فخر کشت طهارت داد  
ای و سبام را بجای برسان

سیف الدین پیر

چو آفتاب ز غروب تو بس که مقام  
ملوک بنجم و افلاک ز چه شد که چرخ  
چه کرک و پس که دارند از هوا و جان  
منزاج طبع جان سر شد قبل و یک  
بدان تا که بگویند پروردان صاف  
و چو باده معسر که بدیو بدد  
بقادر که کند هست خاصه ارواح  
بجز در داند بسو کنده مسای که  
ازین صیغه تصدیق نین میام

سنائی غزنوی

در او خرد و دولت سلطان محمود و ظهورش در زمان برابیم بن مشهور صحبت دیوانه لایحی از دردی بود مجاز کشته و بصرف  
شراب حقیقت مبت کشته خدمت شیخ ابویوسف یثوب همدانی را که زیده و از معارف اعارف عرفای عالم که دیده کار مشرب جان  
کشید و شراب مقامی چشید که نزد کان این راه را مقصد شده و محمود اکابر کردید چنانکه احوش در دنیا ترا اهل عرفان صحایف عالم  
ایقان مفضل است است سلطان بهرام شاه چندا که خوست خوار خود را بوی بد نظمت اشعار و احوالش در ریاض الحارین به  
تفصیل ذکر یافته که نیندی پس از امت دیوان دارد و شش مشنوی همه در یک بحر اول مدیقه احتیقه دوم سیر العباد و الی المعاد  
سیتم کارنامه پنج چهارم طریق اکتختیق ششم ششم مصل نامه و تیر فنیوی و بنظر رسیده بهمان بحر مدیقه مشتمل و موسوم  
بحکایت و نام بر دزد و بسزم و مختصر است دیوانش هم بدست آید و فاشش در شنه تعیین و جنس آید و از اشعار  
او تمیث بر نخی نگاشته  
اگر چشم و جان نزل این نیست و آنرا

بر کربانی را جوی کر بسته  
بر طره بریده آهوشان تو

وله ایضا

چون لعل چسبیده کمان دروا  
دولت افزای خلق چه جهای  
چون نسیم صباست روح فرا  
تا طغی از دود آگینند

وله ایضا

یا قوت کرد آب روان از فرغ  
ای سخنان همه بجز سخنانی  
بر میدن شامه کافور بس خیز  
خیزد نانش اظکینم اینان گردد

وز من بکار من پای برسان  
در طره او دلی است از زهار

صاحب کتاب عرفات وی تحبب کرده و تصدیقه از اشعارش آورده از اشعارش شکی  
طبعش ظاهر است اما از احوش چیزی بر مفا هر نیست

سحاب کشت حجاب در دو عالم  
بمی و بنیا انداز سپاه خام  
چه ببرد شیر گیکر ناز سپر گرام  
نزان عشق که نفس بدی کند گرام  
بگردد کاه نسا و بشیر است نام  
ز خون صوم شرب از کیم شسته طعام  
بقاهر که کند نیست خانه حجاب  
بر استی دست ز روی شستی کام  
ترا بعالم از امر ز تا بر و قیام

حکیمی است خرد آیین فاضل است صاحب یقین عارفی است کامل و ساکنی است و مجلس  
سخن زبیت بعدیل شاعریت بی بدیل سپهر هزار ماه است و سیر خرد را شاه باغ دانش

سرود است و سرودش از دوزخ حکمت را که هر است و برج ضنیلت را اختر و دولت حکم  
در او خرد و دولت سلطان محمود و ظهورش در زمان برابیم بن مشهور صحبت دیوانه لایحی از دردی بود مجاز کشته و بصرف

شراب حقیقت مبت کشته خدمت شیخ ابویوسف یثوب همدانی را که زیده و از معارف اعارف عرفای عالم که دیده کار مشرب جان  
کشید و شراب مقامی چشید که نزد کان این راه را مقصد شده و محمود اکابر کردید چنانکه احوش در دنیا ترا اهل عرفان صحایف عالم  
ایقان مفضل است است سلطان بهرام شاه چندا که خوست خوار خود را بوی بد نظمت اشعار و احوالش در ریاض الحارین به  
تفصیل ذکر یافته که نیندی پس از امت دیوان دارد و شش مشنوی همه در یک بحر اول مدیقه احتیقه دوم سیر العباد و الی المعاد  
سیتم کارنامه پنج چهارم طریق اکتختیق ششم ششم مصل نامه و تیر فنیوی و بنظر رسیده بهمان بحر مدیقه مشتمل و موسوم  
بحکایت و نام بر دزد و بسزم و مختصر است دیوانش هم بدست آید و فاشش در شنه تعیین و جنس آید و از اشعار  
می شود از دست  
قدم زین بر دود پروش نه اینها پیش آید

فی احتیاق و المعارف

در جوف نافه مشک تازی کر بسته  
دی چو درون زمینت آتش پای  
مشش دیوار تشنه پرده کشای  
بیکل بامت آفتاب اندای  
صورت طویجان شکر خای  
بر دانه فرست بروح از چراغ  
آوازده که چنگ سازند و نای و نای  
چرخ سپید کار بساط سیاه علی  
کلهای شکفته می ده هوای و  
گر زنده پیا پیش سلامی برسان

صاحب کتاب عرفات وی تحبب کرده و تصدیقه از اشعارش آورده از اشعارش شکی  
طبعش ظاهر است اما از احوش چیزی بر مفا هر نیست

ز بس که بست مسام از خوارت نینا  
بجه بیبایات تین و صورت تسلیح  
بیاض و ریح زاده ارقیای شام  
همیشه جود از منظر است چون تین  
در آزمان پر دلی برای زدم هر  
بخالتی که کند عقل خلق در مصلاب  
بایزدی که تخیل صلیح و دنیا  
ارشید و صابر و روحی اخیوتین کند  
بدلت تو نصایب شدت بر کرا

حکیمی است خرد آیین فاضل است صاحب یقین عارفی است کامل و ساکنی است و مجلس  
سخن زبیت بعدیل شاعریت بی بدیل سپهر هزار ماه است و سیر خرد را شاه باغ دانش

سرود است و سرودش از دوزخ حکمت را که هر است و برج ضنیلت را اختر و دولت حکم  
در او خرد و دولت سلطان محمود و ظهورش در زمان برابیم بن مشهور صحبت دیوانه لایحی از دردی بود مجاز کشته و بصرف

شراب حقیقت مبت کشته خدمت شیخ ابویوسف یثوب همدانی را که زیده و از معارف اعارف عرفای عالم که دیده کار مشرب جان  
کشید و شراب مقامی چشید که نزد کان این راه را مقصد شده و محمود اکابر کردید چنانکه احوش در دنیا ترا اهل عرفان صحایف عالم  
ایقان مفضل است است سلطان بهرام شاه چندا که خوست خوار خود را بوی بد نظمت اشعار و احوالش در ریاض الحارین به  
تفصیل ذکر یافته که نیندی پس از امت دیوان دارد و شش مشنوی همه در یک بحر اول مدیقه احتیقه دوم سیر العباد و الی المعاد  
سیتم کارنامه پنج چهارم طریق اکتختیق ششم ششم مصل نامه و تیر فنیوی و بنظر رسیده بهمان بحر مدیقه مشتمل و موسوم  
بحکایت و نام بر دزد و بسزم و مختصر است دیوانش هم بدست آید و فاشش در شنه تعیین و جنس آید و از اشعار  
می شود از دست  
قدم زین بر دود پروش نه اینها پیش آید

قدم زین بر دود پروش نه اینها پیش آید



بهرچ از راه دور آفتی چو کفر آنخوف چو پان  
 سخن گزاه دین گئی چه سیرانی چه عبرت  
 هر س حضرت قرآن قیاب نگه برانداز  
 میرای دست پیش از هر که که عبادت خواست  
 گو مفرد فاضل با پای من از کتبه  
 نه حرف از زبان آمد که سوزی نرسد تا  
 چو علت است خدمت کی چو بیگانه گشت  
 ز طاعت عبادت بر سر از بهر جهان را نه  
 ز بودین بنگردی حرام از صورت بیرون  
 نخواهم لاجرم خدمت نه در دنیا نه در  
 مردان عمری کن کل که در طاعتی تو کم گشته  
 بهرچ از او لیا که بیدار ز قنی دو دست  
 تا صبح برکشاد که میان تو بهار  
 پنج زمین چو آینه شادمان پرا کرد  
 زینجا خردش عاشق از دنیا نشاکند  
 مرغی بهر درخت خود او بر وطن  
 ای خنده زبان بر تیغ بزنک شکر  
 نظاره یکمان روح ز پنا تو در راه  
 دیوانه بسی دارد در پریشکی و چ  
 ای کاشک من نکس روح من بی تو گنج  
 سلطان مشرق بهر ممشاد گو  
 طلب ای عشاق شش شرف  
 تا کی از خانه ان ره سحر  
 زین سپهر مستان و دامن آفتاب  
 رخت بردار ازین سرای هست  
 با چنین چای پای بسند بود  
 راه تو جید را بخل مپوس  
 چه روی بگناه بر مسنبر  
 خود گناه دوست مجاب تو  
 ره را کرده از آن سینه کم  
 نشود دل چو تیسره تا نشوی  
 نه قیبری چو دین دنیا گشت  
 حالت غافلت و تو غافل

بهرچ از دست از آن خورشید چو پان  
 مکان گزینش می چه جالب چه جاب  
 که در لنگک ایازا جگر سپسی از غوغا  
 که در پس از چنینی دین گشتی کشته شرف  
 مدد خود در جابل از بهر طبع آهسته  
 نه حرف از زبان آمد که دوزخی از دهر  
 گرفته چنینیان حرام دینی خدمت به طلی  
 چو هر که این عالم است تا در عیان زنی در  
 دلی از بدین مانی حلال از گفته ترسا  
 بهرچ که هم بهر ساعت چه دستر اچده  
 کردن هر صحن چون کل که در پیشی گتم

که در هر دو باشد که سر و شش با زود  
 شهادت کشتن آباش که هم ناول بیاسی  
 عجب نبود که از فرقان نیست نیست چه حرف  
 چه دانی به مرداری از افغان ندین سستی  
 تو بند دیگر بر بازیت این ایوان چون  
 تو علم آموختی از هر ص اینک ترس گانند  
 چو جان کنی ازین کن بسم دین گشت آ  
 ترازیدان بهر کوی که در دنیا خورد با  
 مرادری بهر گفته نه حکمت و همت  
 که یارب هر سانه از سانه دور  
 بجز از شرین جز دم گزین کن بد کردم

نشان عاشق آباش که خشمش بی او  
 هر دو میستی تا بدان حرف تکب استا  
 که از خود شید جگر کنی چند چشم با چن  
 قفسی بکن چو چادر سیاهی بر برین بالا  
 تو بندیک بر بر نه است این میدان کن سینه  
 چو نه دی با چراغ آید کزین تر برد کلا  
 در دوش شاه عراقی بودی که کک پی دیا  
 ترازیدان بهر کوی که در دنیا خورد با  
 بسوختی و وحدت بر عقل از خط اشیا  
 چنان کردی بکس آیه روانی علی سینه  
 پابان بود تاستان آب سرد استقا  
 بهرچ از نیا گفته آتش و صد فنا

وله ایفین

از لاله بست در کسپا بهار  
 شاخ شجر چو کوشش در مان از پنا  
 زینجا نفسیر زید و زانجا نوازی

کز او من ز سبزه پراز آب کون  
 بر شبه چنگ با شش پنجهای کل  
 بر هر طرف بهشتی در در پرشت حور

ایضاً فی مدح سلطان بهرام شاه

افتاده چو زلف سیست یک بکر  
 آن سلسله مشک تو بر طرف بکر  
 این با بگله بدن آزا بکر بر

ماند بدل سخت سیاه تو از آست  
 در زینت دور رنگ گاه و در کوشش  
 چندین پنائی شادان چشم چو آه

فی الحکمة والموعظة والنهیة  
والحقیقة والحقیرة

بعد ازین کوشش و حلقه یار  
 بام سوراخ و ابر طوفان بار  
 سوی هفت آسمان شدن شوا  
 دیده روح را بخار عشار  
 چه روی از کام در کلزار  
 تو میفری برنگه دستار  
 عزیز هسته از ابی حوار  
 پیران چو دانه سو فار  
 مرز پای مرود دست افزار  
 خفته تراخته گی گشت بد پدا

در جان شاهد علی فارغ  
 چون تر از تو پاک بستانند  
 آفرینش ناه فرق تو اند  
 بنده ای کسی تواند بود  
 تر مزاجی کرد در عقاب  
 گلا آنکه نمی که در قدت  
 پاک شو بزنگ چو ابر ایهم  
 ناز اول غمش نشد مریم  
 نه قیسی چو صحن و نخوت گشت  
 خول باشد نه عالم آنکه از و

کسار پنی لاله پراز آب دار  
 بر مثل پای شیرین پنجه چار  
 در هر چمن بکار می در حسن بکار با  
 شاهی بر طسیرق و عروسی بکار  
 ای طرنگان کوشش رنگ کور  
 هم بوسه در کرم کرم حاجی بگر  
 زحمت چه کشتی در طلب که هر روز بر  
 خیر البشر اینجا تو مشغول بشر بر  
 بهرام به پیش بسزد بنوع بدر بر  
 طرب ای شاهان شیرین کار  
 تا کی از کعبه این در رخا  
 در قبح جرقه و ماه شیار  
 دولت آمد دولت است کار آن گاه  
 بر چنین چو چنان راه تار  
 بی خدای ز خدای بخورد  
 خشک مغزی پیوی در تار  
 ربک در موزه یک در شلوار  
 کشته از خنل و جان توین سپنار  
 در نیاید سیخ در کشار  
 مرز افروغ جوی اصل گذار  
 بشنوی کشت و نشنوی کرد

کلبه کا ندرت خواسته ماند  
 ده بود آن ندرت که اندک  
 پرده بردار تا فرود آید  
 بس فرخ کن که اندک  
 بل بران لعنت است کاندین  
 چو فرود قصد چرخ کن  
 هر که از چوب مرکب سازد  
 کند عشق نفس زنده قبول  
 جز بدست و دل محمد نیست  
 انگریگان ندین نند بر  
 بره و مرغ را از آرزو کش  
 درین چاه بین سسر سربک  
 در طریقت خود آیند باید ورد  
 آب را چون که چون هستی ناله  
 دوش سرست بخارین آن طریقت  
 از سر که چو نسر و آید متواری  
 بر دین کشا آید و ز غایت  
 زم زم یک همی آن کسین چو کشاد  
 شادمان شتم از این کار که فرستاد  
 اندرین بود که از مستی و غایت شرم  
 او شن خوب و منی بوسه زدن بر دوش  
 خود که داند که در آن شب استی  
 ای بی سیسی از بره رفته بازار  
 دل برده و بگاشته بر سیند نام  
 انجی تو باو می هم آتش چو د  
 در لطف باقی لطفی است شکمش  
 از چنگ میانه و کلنار سسر  
 در حد پذیرفتن در عیب دیدن  
 ای صفا و دمان لالاعتبار استی  
 پیش از آن کاین اندک نسر و نطق  
 تنگید در شمار ازین سکان پیاد  
 در تو حیوانی روحانی شیکار است  
 چندین تنگ و جبارت را بیفتا

سال عمرت چو در چه عهد چو نهار  
 کا و فرخند و نسیب و نهار  
 هودج کبیر یا صفت بار  
 کندت کردم هسته نالت  
 علم و اندک بیسم کند کار  
 باد تا که کسین دو نامردا  
 مرکب آسوده دان ماند هوا  
 کند باز موش مرده سکار  
 قل محمد خراین اسرار  
 خواهش نسر شمار ز خواهها  
 که با نسان رسند و مقدا  
 بر سر داره من تن بندار  
 اول کهد و آخر استقا

دعوی الکنی بخر قسم حق  
 کی آید فرشته تا کنی  
 که چه از مال کند مت نه بوج  
 نه بدان لعنت هست بر افس  
 علم که تو ترا به نستاند  
 کند و بال سرشیش کرده نشد  
 کی توان گفت حال عشق بغض  
 سایه قاید صسر لطائف  
 کرد دنیا کرد و حکمت جوک  
 هر چه ترودین نسر و حوزی  
 جز بدین ظلم باشد که بشد  
 نانه بس و ز کار خواهی بد  
 که سنائی زیاری هستا

خود در حیرت مول و یار  
 سک زرد دور و صورت از دور  
 هم خرنیه پرست هم انبار  
 که ندانده می بین زیار  
 جل از آن علم بود صد با  
 هیچ طیار جگر طیار  
 کی توان گفت سنگ خاره نهار  
 به ز تر آن دان به ز غبار  
 زانکه این اندکست و آن بسیار  
 در شارت کشند روز شمار  
 بی نازی مستی را زار  
 هم سپه مرده هم سپه سالار  
 کله کرد از تو گفت مدار  
 هر دم از منشین با جموع  
 با یکی پیر پستی با یکی طرفه سیر  
 با دختار شد از کرد چشم حلقه شمر  
 سی دو با بش و دین سیل و در قمر  
 اینت شورین نهار اینت نگر و سیر  
 خود بر آنچه نهار این لجانر اچیر  
 سده شانه غشش اینک چشم چیر  
 من چو طوطی با او شسته در اندیشه طوط  
 تا چه بود شتم از بوسه و هر چه بوس  
 وی نازد از آن تو ما سوخته و زار  
 ما در حس چشم تو چون چشم تو چو  
 در صلح و دلاوری جنگ دلازار  
 تو ترکی و هرگز نبود ترک و خاد  
 این چهره یه با هم سعد و سعید  
 بنک سوسی سلطان کو خوی کو کار  
 ای نهادن قال لاهت نزار افتاد  
 خنده دیدی سفید نیان بشیر خدا  
 صورت خوبت نهانی سیرت شیکار  
 که چه پیری با چو دنیا نشین کن شیکار  
 در سالف خوابی ای قبل که سر بر آ

وله نصیب نورانه منجمه

کرده از غایت تشنگی صد کوبه  
 ماه بر چرخ شد بستن سیند  
 ژاله زاله عرق زلاله او کرد  
 بچو شک مگر خرمین کنگ بر  
 خواب ستان در آن نخل در آورد  
 با چشم و دور چشم ابو حنبل

ماه غار شد از دورش سبک  
 مینور از سرستی طرب عیرت  
 بوسه بر دلب منی از همی زنی  
 جان دل یقده حاشش نشاندیم  
 سوز نهای نهاد آن سوسن که بود  
 او چونک مگر گشته سر سینه طرب

در مدح سلطان پیر شاه غزوی فرموده

کل برده و بگذشته در دیده غما  
 ای تنگ تو با جنگ تو هم مردم  
 در قریای طبعی هست ستما  
 در هر سربلای و با تو شکرا

ما در طلب زلف تو چون لطف چو  
 از خنده جهان زنی از خنده جانم  
 ما از تو چشم ندایم از یک  
 ما از قراق تو فرود هیچ نماند

در نصیحت و حکمت و تجرید و تحقیق گوید

پیش از آن کاین چشم برت چینی و نماند  
 دل گیر در شمار ازین خزان بی نماند  
 در شمار که باشی آن شی می ز شمار  
 چندین فرود شارت کار با یکدیگر

بند کزیدی که سیاهانیا کرده با می  
 با شش از صد تره سوسه از شوی  
 تا بجان من جبهانی نماند چو نماند  
 که مخالف خوابی ای سکه از آن